



با من بمان

soratyrooz کاربر نودهشتیا

به نام خدا...

بالاخره بعد از کلی انتظار، هواپیما به زمین نشست و من سر از پا نمی شناختم... وارد سالن اصلی شدم و نگاهی به جمعیت انبوه سالن کردم ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست. من کیانا نیازی، بعد از شش سال از فرانسه به ایران برگشته بودم... به سمت جایی رفتم که باید وسایلمو تحویل می گرفتم بالاخره وسایلمو که حاوی دو تا چمدون بزرگ آبی و یک ساک دستی متوسط بود، برداشتم و به سمت خروجی راه افتادم... به این فکر کردم که به مامان زنگ بزنم یا نه؟ گوشیمو در آوردم و نگاهی به ساعت کردم... پنج و نیم صبح بود... نه گناه داره چرا اول صبحی بیدارش کنم؟ غافلگیرش کنم بهتره... اومدم بیرون و با چشم دنبال تاکسی گشتم، همین جور که داشتم دور و برم رو نگاه می کردم، محکم به یک نفر برخورد کردم و چند قدم رفتم عقب تا بتونم ببینم طرف کی بود؟ یا خدا این دیگه کی بود؟ چقدر خوشگل بود! پوست سفید، بینی قلمی، چشمای درشت و مشکی که گیرایی خاصی داشت. همین جور که در حال آنالیز کردن طرف بودم با صدایش به خودم اومدم.

«خانم حواستون کجاست؟ همه وسایلم هم که پخش زمین شد...»

«ببخشید شرمنده... یک لحظه حواسم پرت شد»

و خم شدم که کمکش کنم وسایلمو برداره که گفت: «شما نمی خواد کمک کنی... فقط حواستونو به جلوی پاتون بدین...»

«آقا من که عذر خواهی کردم...»

سرشو بلند کرد در حالی که اخم کرده بود گفت: «بسیار خوب... شما بفرمایید...»

با یک "ببخشید" دیگه سریع از کنارش رفتم و برای یک تاکسی دست بلند کردم و خودم نشستم تا راننده وسایلو جا به جا کنه... نا خودآگاه فکرم رفت پیش اون پسر... برگشتم عقب رو ببینم که دیدم نیستش... ولی چهره اش خوب به یادم مونده بود و این عجیب بود... اما بیخیال شدم... خیلی خوابم می اومد... راننده آدرسو سوال کرد و بعد به راه افتاد...

ماشین ایستاد... آخ جون بالاخره رسیدم خونه.

پول رو حساب کردم و چمدونا رو هم راننده برام گذاشت دم در... تشکر کردم و یک نفس عمیق کشیدم و زنگو زدم... بعد از چند ثانیه

صدای مامانمو شنیدم که خواب آلود گفت: «کیه؟»

«منم مامان کیانا... درو باز کنید»

مامانم که معلوم بود حسابی غافلگیر شده گفت: «کینا جان تویی مامان؟؟ بیا تو...»

در باز شد و چمدونا رو به زور آوردم تو؛ اما قبل از اینکه درو ببندم صدای مامانمو شنیدم در حالی که داشت می اومد می گفت: «الهی

فدات شم مامان...»

و من خودمو پرت کردم تو بغلش...

«مامان اینقدر دلم برات تنگ شده بود...»

«عزیزم منم همینطور...»

همینجور که داشت بوسه بارونم می کرد ازم جدا شد و گفت: «کی اومدی کیانا؟»

«یک ساعتی می شه مامان خوشگلم...»

«پس چرا به من خبر ندادی وروجک؟»

«دیگه دیگه...»

و خندیدم و ادامه دادم: «خواستم غافلگیر بشین...»

رو به روی مامان نشستم، در حالی که لباسامو عوض کردم و یک دوش گرفتم ولی هنوز خیلی خوابم می اومد... مامان سینی به دست اومد و

گفت: «بیا بخور عزیزم... حتما گرسنه ای»
 «آخ گفتمی مامان...»

و دستامو به هم زدم و سینی رو کشیدم سمت خودم. لقمه اولو درست کردم و گفتم: «تو نمی خوری مامان؟»
 «نه عزیزم... تو بخور. الهی بهمیرم چقدر لاغر شدی کیانا... مگه چیزی نمی خوردی؟»
 «لاغر شدم؟ وای مامان نگو خودمو کشتم تا شدم این... چی می گین؟»
 «وا دختر مگه تو چاق بودی؟ همش پنجاه کیلو بودی... به این می گی چاق؟»
 «آره دیگه مامان پس چی... الان لاغری مد شده... تو این کمبود شوور کی میاد منو بگیره اگه چاق باشم؟»
 «خیلی هم دلشون بخواد دختر به این خوشگلی ماشاالله... تعریف کن ببینم چیکارا کردی اونجا؟ همشو باید تعریف کنی...»
 «وا مامان شما که دو ماه پیش پیشم بودین... همه چیزم که می دونین ولی چشم تعریف می کنم... ولی الان اینقدر خوابم میاد که نگو.»
 و لقمه آخرو گذاشتم دهنم و بلند شدم که برم
 «کجا مامان تو که چیزی نخوردی؟»
 «مامان اینقدر خوابم میاد که نگو... اینقدر برات حرف بزنم که خودت بگی بسه کیانا چقدر حرف می زنی...»
 مامان همینجور که می خندید گفت: «باشه برو بخواب عزیزم... من که از پس زبون تو برنمیام... برو برای نهار صدات می کنم...»
 «آهان حالا شد... پس من برم فعلا که دیگه چشمم باز نمی شه...»
 بوسش کردم و رفتم طبقه بالا به اتاق خودم...

چشممو باز کردم و نگاهی به ساعت انداختم. یازده و نیم بود. دوست داشتم بخوابم ولی چون مامان تنها بود ترجیح دادم باشم... لباسامو عوض کردم و رفتم پایین. مامان داشت با تلفن حرف می زد... نشستم رو مبل و کانالای تلویزیونو عوض کردم... تلفنش تموم شد و اومد نشست پیشم...

«ساعت خواب؟؟ خوب خوابیدی دخترم؟»

و در آغوشم گرفت

«آره مامان خیلی خوب بود...»

«نهار می خوری؟»

«آره چی داریم؟»

«اگه گفتمی!!!»

و لبخند زد

«اوووم... بذار بو بکشم... فکر کنم قیمه بادمجون آره؟»

«آفرین درست حدس زدی...»

«پس بزن بریم که خیلی گشنمه...»

روی تخت نشستم و دارم سوغاتی های مامانمو می دم و اونم خیلی خوشش میاد کلی تشکر می کنه و می ره چون تلفن زنگ زد کارش داشت... مامان من طراح لباسه و خیلی تو کارش موفقه، خیلی وقتا هم از خارج بهش پیشنهاد کار شده ولی قبول نکرده... منم که بعد از شش سال تحصیلی با مدرک فوق لیسانس توی رشته نقشه کشی حالا برگشتم که به کشورم خدمت کنم... بلند شدم وسایلمو جابه جا کنم... همینطور که داشتم به کارام می رسیدم یادم اومد گوشیم شارژ نداشته... رفتم سراغ کیفم ولی توش نبود... پس کجاست؟ توی همه چمدونارو هم گشتم ولی نبود... شاید از دستم افتاده باشه ولی آخه کجا؟ داشت گریه ام می گرفت ولی به خودم مسلط شدم و کمی فکر کردم... اول که فرودگاه... بعدش اومدم بیرون و می خواستم به مامان زنگ بزنم... اممم اون آقا... تاکسی و حالا هم خونه... پس کجاست آخه؟؟ وای آخه کجا گذاشتمش؟ من چرا زنگ نمی زنم به گوشیم که ببینم کجاست؟ چرا از اول به فکرم نرسید؟ رفتم تلفنو آوردم و زنگ زدم ولی خاموش بود... یعنی چی؟ دوباره زدم بازم خاموش... وای خدا حالا چیکار کنم... دیگه واقعا داشت اشکم در می اومد من کلی عکس شخصی داشتم توش اگه دست کسی بیفته که... سرمو چند بار تکون دادم و سعی کردم افکار آزار دهنده نیاد سراغم... دوباره زدم... روشن شد... درست می شنوم... آره روشنمه، داشت بوق می خورد و بعدش ارتباط برقرار شد.

«الو بفرمایید...»

«الو... س... سلام... شما؟»

«خانم شما زنگ زدی... من خودمو معرفی کنم؟»

«وای ببخشید آقا... گوشی من پیش شماست؟»

«مشخصات گوشیتو بگو! از کجا معلوم مال تو باشه؟»

«خوب... مشکیه... لمسیه و یه عروسک آویزونی ام بهش گیر کردم...»

«چه عروسک مسخره ایه...»

و خندیدو ادامه داد: «آره درسته... خوب حالا چیکار کنم؟»

«یعنی چی؟ خوب آدرس بدین بیام ببرم دیگه...»

«ببین خانم من فعلا کار دارم بعدا زنگ بزنی آدرس بگیرید... فعلا...»

و تماس قطع شد... یعنی چی؟ این چرا اینطوری کرد؟ عصبانی شدم... گوشیم پیشش طلبکارم هست... ایشششش... صبر کن ببینمش، دارم

براش...

«_ کیانا چرا نمای پایین پس؟»

صدای مامانم بود که اومد تو اتاق... نمی دونم چرا ماجرای گم شدن گوشیمو بهش نگفتم و لبخندی زدم و گفتم: «_ داشتیم می اومدم و همراهش رفتم...»

تا بعد از ظهر گوشی خاموش بود و من درحالی که روی تراس ام دوباره شماره می گیرم... بالاخره روشن شد.

«_ الو...»

«_ بازم تو؟ چی می خوای؟»

«_ یعنی چی آقا؟ این چه طرز حرف زنده؟ لطفا آدرس بدین پیام گوشیمو ببرم...»

یکم سکوت کرد...

«_ خیلی خوب یادداشت کن هتل... نوشتی؟»

«_ بله بله... الان پیام؟»

«_ آره زودتر... تا ساعت هشت خودتو برسون من تو لابی هتل منتظرتم... دیر نکنی...»

«_ باشه... باشه اومدم... فقط از کجا شما رو بشناسم؟»

«_ من بردیا رادفر هستم... بیا دیگه... چقدر سوال می پرسی!»

و قطع کرد... سریع بلند شدم لباسمو که یک مانتوی مشکی و شال مشکی و یک شلوار لی آبی خوشرنگ و چکمه هامم پوشیدم چون هوا

سرد بود... کیفمو برداشتم و رفتم پایین... برای مامانم یادداشت گذاشتم که می رم یکی از دوستامو ببینم... آخه رفته بود یکی دو جا کار

داشت... تاکسی در بست گرفتم و سوار شدم... پیاده شدم و رفتم تو هتل... هتل که نه بیشتر شبیه قصر بود. رفتم طرف پذیرش و

گفتم: «_ ببخشید من با آقای بردیا رادفر کار داشتم... ایشون تو لابی اند؟»

آقا جوونه به پشت سرم اشاره کرد و من از دیدن چیزی که می دیدم تعجب کردم...

انگشت اشارمو گرفتم سمتش و گفتم: «_ شماید؟»

ولی اون همینطور به من زل زده بود و نمی شد هیچی از توی چهره اش فهمیدم... به خودم که اومدم دیدم همینطور به این بیچاره زل زدم...

نمی دونم چرا ولی ناخودآگاه آدم جذبش می شد. دستاشو کرد توی جیبش و پشتشو به من کرد و سمت یکی از میزها به راه افتاد. منم راه

افتادم دنبالشو از پشت سر گفتم: «_ ببخشید... گوشی منو نمی دین؟»

رفت نشست روی میز و گفت: «_ چقدر عجله داری... بیا بشین بالاست... تو اتاقم... باید برم بیارمش...»

«_ آگه ممکنه زودتر برین من باید برم...»

«_ بشین می رم الان...»

و منم نشستم. بلند شد و راه افتاد به سمت آسانسور و منم از پشت با نگاهم بدرقه اش کردم. قد تقریباً بلندی داشت، طوریکه من با کفش پاشنه

بلند به زور به سر شونه اش می رسیدم... بعد از چند دقیقه برگشت و حین اینکه می نشست گوشی رو گرفت سمتم و گفت: «_ بگیرش»

لبخندی زدم و گوشیمو آنچنان توی بغلم گرفتم که انگار صد ساله ندیدمش...

«_ خیلی دلت براش تنگ شده بود نه؟»

«_ چطور مگه؟»

«_ هیچی و لش کن...»

«_ در هر صورت لطف کردین ممنون...»

«_ خواهش می کنم کیانا خانم...»

با دهن باز نگاهش کردم و دیدم با یک پوزخند داره نگاهم می کنه. یادم نمی اومد اسممو بهش گفته باشم پس نکنه...

«_ شما داخل گوشیمو گشتین آره؟»

«_ آره خوب... چطور؟»

«_ چطور؟ آقای محترم به شما یاد ندادن به وسایل شخصی دیگران دست نزنید... یک لحظه فکر نکردین شاید یک چیز خصوصی توش

باشه؟»

«_ عمدی نبود خانم... ولی یکم هم کنجکاو شدم بدونم صاحبش کیه؟»

«_ همین؟ واقعا که شما خیلی گستاخین می دونستین؟»

واقعا عصبانی شده بودم.

«_ نه خوب شد گفتین... حالا هم بفرمایید برین...»

«_ یک چیزی هم طلبکار شدم مثل اینکه...»

و کیفمو برداشتم که برم که باز گفت: «_ شما نقشه کشی خوندین؟»

اینم حتما از توی گالری عکسا فهمیده، آخه چند تا عکس از طرح هایی که کشیده بودم و داشتم.

«_ بله...»

«_ خواستم بگم که به عنوان معذرت خواهی من می تونم توی شرکتی که دارم تاسیس می کنم استخدامتون کنم.»

«_ لازم نکرده آقا... من حاضر نیستم با آدم فضولی مثل شما یک جا کار کنم.»

فکر که نه، اطمینان داشتم بهش برخورد، چون می خواست چیزی بگه که من سریع ازش دور شدم... حقتش بود... عجب رویی داشت... من تصمیم داشتم وقتی اومدم مشغول به کار بشم اما هنوز با مامان مشورت نکرده بودم و تازه حاضر نبودم که با اون توی یک محیط باشم. اون وقت فکر کنم هر روز با هم دعوا داشتیم. تا سر خیابون رفتم و یک تاکسی در بست گرفتم و همینجور که از شیشه بارش برف رو می دیدم به این فکر کردم که چه روز پر ماجرای بود...

یک هفته از اون ماجرا گذشت و من با مامان راجع به کار صحبت کرده بودم و اونم مخالفتی نکرد. مامان صدام کرد و گفت: «کیانا جان بیا... به چند تا از دوستانم سپردم که اگه جایی نقشه کش می خواستن بهمون خبر بدن.»
«دستت درد نکنه مامان... الان چند تا آگهی رو نگاه کردم... برم ببینم چی می شه.»
«اینقدر خودتو اذیت نکن، تو که به پول احتیاج نداری...»
«آره ولی نمی خوام بیکار باشم. راستی فکراتون رو کردین راجع به اون پیشنهاد کاری که بهتر شده؟»
«آره دارم بهش فکر می کنم موقعیت خوبییه ولی نگران توام.»
«چرا مامان مگه من بچه ام؟ چشم رو هم بذاری تموم شده و رفتین و برگشتین. اصلا فکر من نباشید، موقعیت خوبییه، ازش استفاده کنید.»
«تا ببینیم خدا چی می خواد... فعلا بیا شام بخور تا بعد.»
«چشم اومدم.»

امروز به چند جا سر زدم ولی متاسفانه همشون نقشه کش استخدام کرده بودن... گوشیم زنگ خورد، مامان بود...
«الو، سلام مامان...»
«سلام عزیزم، کجایی؟»
«تو خیابون...»
«یه آدرس بهت می دم، برو ببین اوضاع چطوریه، شرکت عموی خانم فرهمنده، می شناسی که؟»
«آره... ولی الان برم؟»
«آره پس کی؟ رفتی بگو از طرف خانم فرهمند اومدم... برو تا تعطیل نشده، بعدش بهم زنگ بزن بگو چی شد، منتظر ما...»
«باشه مامان آدرسو بدین... بله... بله... باشه فعلا خداحافظ.»
جلوی ساختمون پیاده شدم و رفتم تو... عجب شرکت بزرگی بود کاش ایندفعه شانس باهام باشه...
به سمت میزی رفتم و گفتم: «سلام خانم من با آقای مهران کار داشتیم...»
«شما وقت قبلی داشتین؟»
«خیر... بفرمایید از طرف خانم فرهمند اومدم.»
«اجازه بدین...»
با جایی تماس گرفتم و بعد از چند لحظه گفت: «الو آقای مهندس، یه خانمی اومدن می گن از طرف خانم فرهمند اومدن... بله... بله... بفرمایید تو...»
«ممنون...»
و رفتم سمت در و در زدم و وارد شدم...
«سلام...»
«سلام خانم، خوب هستین؟ بفرمایید...»
«ممنون...»
و نشستیم. یه آقای تقریبا چهل ساله که آراسته و مرتب بود جلوی من روی مبل نشست.
«حال مادر چطوره؟»
«خوبن، سلام رسوندن...»
«سلامت باشن... می تونم کاراتونو ببینم؟»
«بله حتما...»
و چند تا نمونه کار گذاشتم جلوش... مدتی سکوت کرد ولی انگار کلافه بود و نمی فهمیدم چرا...
«خانم مهندس ببینید، من قبل از اینکه شما بیاید قول این کارو به یه نفر دیگه دادم و طرف خیلی اومد و رفت... به این کار واقعا احتیاج داشت.»
«جدی؟ اممم... اشکال نداره آقای مهندس مشکلی نیست...»
«من واقعا شرمنده ام ولی...»
که در این لحظه تلفن زنگ خورد و با یک ببخشید رفت که جواب بده...
«بله... آره... آره بفرستش داخل...»
و در باز شد و یک جوون تقریبا بیست و پنج ساله اومد تو...
«به به مهندس... چطوری رفیق بی وفا؟»

«_به آقا سامان تو که وقت سر خاروندن نداری.»
 به همدیگه دست دادن ...
 «_بیا بشین ببینم چیکارا کردی؟»
 نشست و به من سلام کرد منم خیلی یواش جوابشو دادم...
 «_مهندس معرفی نمی کنی؟»
 «_چرا ایشون یکی از آشناها هستن که اومده بودن واسه استخدام که من شرمنده اشون شدم و گفتم قولشو به یک نفر دیگه دادم.»
 اون جوون که حالا فهمیدم اسمش سامانه، چشمش به طرح های من خورد و گفت: «_این کارای شماست؟»
 یک لیخند کوچیک زدم گفتم: «_بله»...
 «_اینا عالیه... می تونم خواهش کنم یک سر به شرکت ما بزنید؟»
 «_مگه شما دنبال نقشه کش هستین؟»
 «_بله»...
 و رو کرد به مهندس مهران و گفت: «_بردیا رو که می شناسی! خیلی سخت گیره. من فردا منتظر تونم... موافقین؟ ببخشید خانم؟»
 «_کیانا نیازی هستم»...
 «_بله خانم نیازی میان؟»
 «_بله حتما... فقط آدرسو لطف کنید»
 «_بله»...
 و به کارت از توی جیبش در آورد و داد بهم. نگاهی به کارت کردم.
 "شرکت ساختمانی هیراد"
 یه آدرس زیرش بود... همین.
 «_پس من مزاحم می شم»...
 از صندلی فاصله گرفتم.
 مهندس مهران رو به من گفت: «_خیلی لطف کردین اومدین و بازم شرمنده...»
 «_این چه حرفیه آقای مهندس؟ خواهش می کنم... فعلا با اجازه...»
 و رو کردم به سامان و خداحافظی کردم
 اونم گفت: «_خوشحال شدم خانم، خدانگه دار...»
 و اومدم بیرون...

فردا صبح حاضر و آماده بودم که برم شرکت هیراد... دیروز ماجرا رو واسه مامان تعریف کردم... از مامان خداحافظی کردم و اونم برام آرزوی موفقیت کرد و من به راه افتادم... کمی دلشوره داشتم و هیجان... نمی دونستم به خاطر چیه؟ تاکسی مقابل یک ساختمان چند طبقه بزرگ ایستاد. از نگاهی پرسیدم: «_شرکت هیراد کجاست؟»
 اونم گفت: «_طبقه ی هفتم»...
 به سمت آسانسور رفتم و بعد از مدتی توقف کرد و منم راه افتادم. داخل شرکت شدم و رفتم سمت میز منشی و گفتم: «_سلام خانم»...
 «_سلام بفرمایید؟»
 «_برای استخدام اومدم»...
 «_نقشه کشی؟»
 «_بله»
 «_باید منتظر باشی، ممکنه طول بکشه، این خانم ها هم هستن»
 و به چند تا خانم اشاره کرد.
 «_باشه مشکلی نیست».
 و رفتم نشستم پیش یکی از اون خانما... بعد از چند دقیقه خانمه ازم پرسید: «_شما هم اومدید واسه استخدام؟»
 تو دلم گفتم: «_پ نه پ اومدم شما رو نگاه کنم».
 و بلند گفتم: «_بله»...
 «_منم همینطور، ولی شنیدم رئیسشون خیلی سخت می گیره. به همه چی ایراد می گیره، ظاهرا هر کسی رو پسند نمی کنه»...
 «_پس با این حساب فکر نکنم شانسی داشته باشم»...
 «_از کجا می دونی؟ تازه»...
 می خواست ادامه ی حرفشو بزنه که منشی صداش کرد بره داخل و اونم بدون هیچ حرفی رفت. وقتی اومد بیرون از قیافه اش می شد همه چیزو خوند. بعد از اون خانم چند نفر دیگه هم رفتن و اومدن تا اینکه نوبت من رسید و منشی بهم اشاره کرد برم داخل، تا بلند شدم، در باز شد سامان اومد بیرون.
 «_به به خانم نیازی خوبین؟ خوشحال شدم که اومدین»...
 «_سلام ممنون خوبم»...

«بفرمایید ولی قبلیش باید چند تا نکته بگم...»
 «بفرمایید گوش می‌دم...»
 «راستش مهندس خیلی سخت گیره، به ظاهر آدمای رفتارشون خیلی دقت می‌کنه، اگه یک دفعه حرفی زد که ناراحت شدین به دل نگیرید.»
 «نمی‌دونم چرا داشت این حرفا رو به من می‌زد؟»
 «بله ممنون که گفتین من تلاشمو می‌کنم.»
 «پس بفرمایید تو...»
 و خودش جلوتر رفت و رفتیم داخل و اونم گفت: «اینم آخرین نفر... دیگه امیدوارم کار ایشونو ببیندی.»
 رفت کنار و من کسی رو دیدم و با دیدنش چشمامو تا حد ممکن باز کردم و گفتم: «آقای راد... فر»
 و بهش زل زدم و اونم که معلوم بود حسابی تعجب کرده گفت: «بازم که تویی؟»
 و با اخم بهم نگاه کرد. سامان که معلوم بود خیلی گیج شده گفت: «صبر کن ببینم، مگه شما همدیگه رو می‌شناسید؟»
 و به هر دومون نگاه کرد. بردیا به صدنلیش تکیه داد و همین طور که به من نگاه می‌کرد گفت: «آره... قبلا افتخار آشنایی با ایشونو داشتم...»
 «از کجا همدیگه رو می‌شناسید؟»
 من خیلی هول کرده بودم و توی اون وضعیت نمی‌دونم چرا از بردیا می‌ترسیدم و به خاطر همین گفتم: «اممم... چیزه... من... یعنی ما... توی فرود...»
 بردیا نداشت حرفمو ادامه بدم و رو کرد به سامان و گفت: «بعدا برات می‌گم...»
 سامان هنوز قانع نشده بود ولی جلوی خودشو گرفت و بهم گفت بشینم. نشستم و سرمو انداختم پایین به این فکر کردم که چرا ما مدام به هم برخورد می‌کنیم؟ سامان رشته افکارمو برید و گفت: «من ایشونو توی شرکت مهران دیدم، دنبال کار می‌گشتن و منم آدرس اینجا رو دادم. کار اونو آوردین خانم نیازی؟»
 «بله...»
 و از توی کیفم چند تا برگه در آوردم و دادم دستش. اونم رفت سمت بردیا و گفت: «ببین کاراشو مهندس... حرف نداره، به نظرم عالییه...»
 و هر دوشون مشغول نگاه کردن شدن. بعد از کلی سکوت سامان گفت: «مهندس نظرت چیه؟»
 بردیا برگه‌ها رو انداخت زمین و گفت: «متأسفم نمی‌تونم شما رو استخدام کنم.»
 «...! بردیا یعنی چی؟ آخه چرا؟ من که نقصی نمب ینم تو اینا، چته تو بردیا؟»
 «صداتو واسه من نبر بالا سامان، همین که گفتم...»
 رو به بردیا گفتم: «آخه چرا مشکلی توی کارا هست؟»
 «نه اینا مشکلی نداره... مشکل اصلی تویی...»
 خیلی بهم برخورد، هرچی من هیچی نمیگفتم اون بدتر می‌کرد. اخم کردم و گفتم: «یعنی چی آقا؟ درست صحبت کنید، چه طرز صحبت کردنه؟»
 کیفمو برداشتم که برم اما سامان مانع شد.
 «اینجا چه خبره؟ بردیا یه چیزی بگو...»
 بردیا رو به من گفت: «بفرمایید خانم هزار تا کار داریم.»
 منم زدم بیرون ولی سامان اومد دنبالم و گفت: «صبر کنید خانم نیازی...»
 برگشتم طرفش گفتم: «بله کاری دارین؟»
 «من که بهتون گفته بودم مهندس چطوره!! یکم اخلاقش تنده...»
 «بله گفتین ولی ایشون مستقیما به من توهین کردن...»
 «من که نمی‌دونم مشکل شما چیه؟ ولی اجازه بدین من باهات حرف بزنم راضیش می‌کنم.»
 «آقای محترم، شاید ایشون دوست ندارن من اینجا کار کنم.»
 «شما چند لحظه اینجا باشید... خواهش می‌کنم... خسته شدم از همه ایراد های بیخودی می‌گیره. شما چند لحظه وایسید من الان میام»
 و رفت... نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم مقاومت کنم، انگار یک نیرویی منو مانع می‌کرد و از طرفی خودمم خسته شدم که از بس هرجا رفتم به در بسته خوردم... روی صدنلی نشستم... بعد از حدود ده دقیقه سامان اومد بیرون و گفت: «بفرمایید خانم راضیش کردم، شما از فردا اینجا مشغول به کار می‌شید.»
 «نمی‌تونستم شادیمو پنهان کنم و گفتم: «جدی می‌گین؟ چطوری راضی شدن؟»»
 «خوب دیگه ناسلامتی من هشت ساله باهات رفیقم، قلقش دستمه...»
 «خیلی ممنون، نمی‌دونم چطوری از تون تشکر کنم، واقعا ممنون.»
 «خواهش می‌کنم، فردا ساعت هفت اینجا باشید و مدارکتونو حتما بیارید...»
 «بله حتما، بازم ممنون، فعلا خداحافظ...»
 «خداحافظ خوش اومدین...»
 خیلی خوشحال بودم و از طرفی دوست داشتم بدونم سامان چطوری بردیا رو راضی کرد... وای فردا اولین روز کاریم بود. یعنی بردیا فردا چطوری باهام برخورد می‌کنه؟

راس ساعت شش، موبایل زنگ خورد و بلند شدم خاموش کنم، هنوز خیلی خوابم می اومد ولی باید بلند می شدم. رفتم حمام و یک دوش گرفتم و اوادم موهامو هم خشک کردم و مشغول آماده شدن شدم. تو آینه به صورتم نگاه کردم، پوست سفیدی داشتم با بینی نه چندان کوچیک ولی زیادم بزرگ نبود، لبم کوچیک و چشمای عسلی، در کل ترکیب صورتم خوب بود. خیلی ملایم آرایش کردم و مانتوی قهوه ای با شلوار لی مشکی و مقنعه رو هم سرم کردم... همه چیزم رو دوباره چک کردم... خوب مدارکم که آماده است. پالتومو پوشیدم و رفتم طبقه پایین... به همراه مامان صبحانه خوردم و اونم منو رسوند تا در شرکت...

سوار آسانسور شدم و رسیدم طبقه هفتم... یکم دلشوره داشتم اما به نفس عمیق کشیدم و رفتم تو... وای چه فضایی بود! دقیقاً معلوم بود روز اول کاریه... از در که می رفتی تو سمت راست میز منشی بود و بعد به ترتیب دو تا در رو به رو بود که یکیش مال بردیا بود... سمت راست و چپ هم دو تا اتاق به فاصله از هم قرار داشت... سامان از یه اتاق زد بیرون و با لبخند اوادم طرفم و منم بهش لبخند زدم...

«_به به صبح به خیر خانم نیازی، اولین روز کاری رو بهتون تبریک می گم.»

«_سلام آقای مهندس، صبح شما هم به خیر، خیلی ممنون...»

«_مدارکتونو که آوردین؟»

«_بله... بله»

«_پس بریم اول کارای شما رو انجام بدیم.»

و راه افتادم دنبالش و وقتی کارمون تموم شد برگه استخداممو گذاشت روی میز مهندس و اوادم بیرون...

«_حالا بریم اتاقتونو نشون بدم...»

«_بریم.»

و پشت سرش راه افتادم و اونم رفت سمت چپ و در یکی از اتاقا رو باز کرد و وارد که شدیم. داخل اتاق یه دختر هم سن و سال خودمو دیدم

که پشت میز نشسته بود و با وارد شدن ما اونم بلند شد و سلام کرد...»

سامان رو به من گفت: «ایشون خانم بهاره حکیمی هستن و همکار شما...»

و رو به بهاره گفت: «خانم حکیمی، ایشونم خانم کیانا نیازی هستن...»

رو به بهاره گفت: «خوشوقتم بهاره جان»

و بهش دست دادم.

«_منم خوشوقتم کیانا جان...»

سامان رو به من گفت: «بفرمایید»

«_آقای نصیری، مهندس کی میان؟»

«_معمولاً هفت به بعد میاد، امروز هم می خواد یک سخنرانی کوتاه بکنه...»

و خندید... ما هم باهاش خندیدیم و اونم رفت بیرون... نشستم روی صندلی ولی نمی دونستم باید چیکار کنم، آخه اصلاً طرحی روی میز نبود

که بخوام بکشمش... به بهاره نگاه کردم، ظاهراً اونم موقعیت منو داشت ...

بهش گفتم: «تو هم نمی دونی باید چیکار کنی نه؟»

«_آره فکر کنم امروزو بیکار باشیم.»

هر دومون خندیدیم و مشغول صحبت شدیم... به نظر می رسید دختر خوبی باشه. پوست تقریباً تیره ای داشت، با چشمای کشیده و لب و بینی کوچیک، ظاهرشم تمیز و شیک بود... در باز شد و منشی اوادم و گفت: «آقای مهندس اومدن و همه رو دعوت کردن تو سالن.»

ما هم بلند شدیم رفتیم اونجا... اون جلو آقایون ایستادن و ما خانما هم عقب... بردیا رو دیدم... لا مذهب عجب تیپی زده بود... محو دیدنش

شدم... یک شلوار خوش دوخت لی مشکی پوشیده بود با یک بلوز مشکی آستین بلند و یک کت هم روش بود و موهاشم زده بود بالا... در کل

همه دخترا محو دیدنش بودن... با صدایش به خودم اوادم.

«_سلام، صبح همگی بخیر، همتون منو می شناسید، اما دوباره خودمو معرفی می کنم، بردیا رادفر هستم، رییس شرکت... زیاد حرف نمی

زنم اما لازمه چند تا نکته رو بگم... اول اینکه شرکت از شنبه تا پنج شنبه فعالیت می کنه... از شنبه تا چهار شنبه ساعت کاری هفت صبح تا

چهار بعد از ظهر و پنج شنبه ها از هفت تا یک بعد از ظهره... هرکسی صبح به موقع نرسه، دفعه اول اشکال نداره، اما دوباره تکرار بشه

یک راست اخراج... توی ترافیک گیر کردم و خواب موندم اصلاً حالیم نمی شه... خوب اگه سوالی هست گوش می دم...»

هیچ کس حرف نمی زد. در واقع کسی جرات نداشت حرف بزنه... اونم وقتی دید همه ساکت اند به همه گفت: «پس برید سر کارتون که

خیلی کار داریم...»

قبل از اینکه برم اتاقم منو صدا کرد.

«_خانم نیازی شما چند لحظه بیاید اتاق من.»

یعنی چیکارم داشت؟ یه نگاهی به بهاره کردم و به سمت اتاقش رفتم در زدم و اجازه ورود گرفتم... رفتم تو.

«_بفرمایید آقای مهندس»

و رفتم نزدیک میزش

«_بشین.»

«_ممنون راحتتم...»

«_باشه هرطور مایلی... می خوام این طرحو تا بعد از ظهر آماده کنی.»
 گرفتش طرفم و من نگاهی به طرح کردم، خیلی وقت می برد، شاید آگه خودمو می کشتم یک روزه آماده می شد.
 «_ولی این خیلی وقت می بره آقای مهندس... حداقل یک روز»..
 «_می دونم، واسه ی همین گفتم تو انجامش بدی»...
 نگاهش کردم، اونم داشت منو نگاه می کرد.
 «_باشه سعی می کنم ولی قول نمی دم.»
 «_تا بعد از ظهر باید تموم بشه»
 و رفت پشت میز نشست. برام خیلی عجیب بود که چرا با من راحت حرف می زنه و اصولاً از همون اولش اول شخص به کار می برد چرا؟
 «_باشه سعیمو می کنم آقای مهندس»
 با آقای مهندسو با کمی عصبانیت گفتم.
 «_پس بفرمایید به کارتون برسید»...
 رفتم توی اتاقم و بهاره رو دیدم که مشغول کشیدن طرحی بود.
 رو بهم گفتم: «_چیکارت داشت؟»
 «_می خواست اینو تا عصری برایش آماده کنم.»
 و برگه رو دادم دستش
 «_اینکه خیلی کار داره، می تونی تمومش کنی؟»
 شونه هامو انداختم بالا و گفتم: «_نمی دونم فکر کنم آگه تموم نشه اخراج...»
 و خندیدم و بهاره هم خندید و هردو مشغول کارمون شدیم... به ساعت نگاه کردم، یک ربع به چهار بود و من آخرای طرح بودم... خیلی خسته بودم و به جز وقت نهار صحبت دیگه ای بین من و بهاره رد و بدل نشد...
 بهاره با دیدنم گفتم: «_تموم نشد این؟ همه دارن می رن ها»...
 کش و قوسی به بندم دادم و دستامو پشت گردنم قلاب کردم و گفتم: «_چرا... دیگه فکر کنم یک بیست دقیقه دیگه کار داره»...
 «_یعنی می مونی اینجا؟»
 «_آره پس چیکار کنم؟ جناب ریس دستور فرمودن...»
 بهاره خندید و گفتم: «_پس من می رم، فعلاً خداحافظ»...
 «_خداحافظ»...
 کارم تموم شد. بلند شدم و رفتم سالن، هیچ کس نبود و به خیال اینکه مهندس هم رفته، رفتم آشپزخونه که آب بخورم، لیوان دستم بود و داشتم آب می خوردم که از پشت سرم صدایی اومد.
 «_تو هنوز نرفتی؟»
 آنچنان ترسیدم که لیوان از دستم افتاد و شکست و منم تقریباً جیغ زدم و برگشتم سمتش
 «_وای... آقای مهندس شما این؟»
 دستمو گرفتم رو قلبم، بد جور منو ترسوند.
 بردیا دستاشو مثل حالت تسلیم بالا گرفت و گفتم: «_آروم باش، نترس، نمی خواستم بترسونمت، ببخشید»...
 «_اووووووف... ولی منو ترسوندین»..
 «_نگفتی چرا نرفتی؟»
 «_یعنی واقعا یادتون نیست؟ گفتین طرحو کامل کنم تا امروز»...
 «_آهان... خوب تموم شد؟»
 «_بله بفرمایید بهتون بدم»...
 و رفتم بیرون و اونم پشت سرم اومد.
 «_بفرمایید اینم از این»..
 «_خوبه ممنون»..
 «_پس من دیگه می رم، با اجازه خداحافظ»...
 «_خداحافظ»...
 داشتم می رفتم سمت در که دوباره صدام کرد.
 «_خانم نیازی؟»
 برگشتم طرفش.
 «_بله؟»
 «_وسيله همراهت هست؟»
 «_نه چطور؟»
 «_آگه می خوای می رسونمت»...
 «_نه ممنون با تاکسی می رم»..
 «_باشه... خداحافظ»

منم سرمو تکون دادم و اومدم بیرون، تا سر خیابون پیاده باید می رفتم... چقدر هم هوا سرد بود... هرچی منتظر موندم تاکسی نیومد. انگار اصلا من شانس نداشتم... چند تا ماشین برام ایستادن که مزاحم بودن ولی وقتی محل ندادم خودشون رفتن... دوباره صدای بوق شنیدم که باز فکر کردم مزاحمه، راهمو کج کردم که برم که صدای بردیا رو شنیدم.

«_خانم نیازی بیاین بالا می رسونمتون...»

«_شما بیید مهندس؟»

«_آره بیا بالا، فکر نکنم امروز ماشین بیاد...»

«_ممنون مزاحمتون نمی شم.»

«_می گم بیا بالا، هوا سرده، مزاحم نیستی...»

منم رفتم سوار شدم. هوای داخل ماشین خیلی گرم بود و احساس خوبی داشتم. آهنگ ملایمی هم داشت پخش می شد و بردیا آروم داشت رانندگی می کرد و دیگه هیچ حرفی نزد... یکم که گذشت دیدم داره می ره سمت خونه امون.

«_آقای مهندس؟»

بدون اینکه سرشو برگردونه گفت: «_بله؟»

«_مگه شما خونه امونو بلدین؟»

«_او هوم...»

«_از کجا؟»

«_از فرمت که روی میزم بود... ناخودآگاه آدرس خونه یادم مونده...»

«_آهان... راستی من می خواستم راجع به اون روز تو هتل...»

نذاشت حرفمو ادامه بدم.

«_فراموشش کن»

«_ولی آخه...»

«_گفتم که فراموشش کن.»

و بهم نگاه کرد و سریع روشو برگردوند. منم دیگه حرفی نزدم تا اینکه جلوی خونه نگه داشتم.

«_خیلی ممنون لطف کردین...»

بردیا در حالی که داشت نگاه می کرد گفت: «_خواهش می کنم خانم.»

منم پیاده شدم و خداحافظی کردم، اونم با یک بوق سریع دور شد... وقتی رسیدم خونه به این فکر کردم که چرا وقتی مخاطبش من بودم از اول شخص استفاده می کرد؟ شونه هامو انداختم بالا و با خودم گفتم: «_حتما با همه همینطوره...»

یک هفته از اومدن من به شرکت می گذشت... تو این مدت تونسته بودم با بچه ها رابطه دوستی خوبی بر قرار کنم... به جز من و سامان و بهار یه مهندس دیگه به اسم فرزاد شهابی همکارمون بود... اون روز با بچه ها نشستیم بودیم و داشتیم نهار می خوردیم و سامان با جک های مسخره اش داشت ما رو می خندوند... بردیا از صبح رفته بود بیرون و هنوزم نیومده بود...

سامان رو به جمع گفت: «_بچه ها حالا این یکی رو گوش کنید...»

در جوابش گفتم: «_این یکی هم سر و ته نداره نه؟»

«_نه حالا گوش کنید.»

و قاشق غذا رو گذاشت دهنش و همین طور که داشت می جوید گفت: «_می دونید آدما به چند دسته تقسیم می شن؟»

فرزاد گفت: «_من از کجا بدونم سامان، گرفتی ما رو؟»

«_خوب بگو نمی دونم و خلاص...»

بهاره گفت: «_دو دسته؟»

_نچ... کیانا تو بگو»

«_نمی دونم... همین که بهار گفت... دو دسته؟»

«_ای بابا نمی دونید؟ ما رو بگو با کیا همکار شدیم...»

«_بگو دیگه سامان، حوصله امون سر رفت...»

با دستمال دور دهنشو پاک کرد و گفت: «_جوابش اینه، دسته اول، دسته دوم، دسته سوم.»

و ریز خندید، هر سه تامون خنده امون رفت هوا، نه به خاطر جکی که تعریف کرد و به خاطر قیافه اش که خیلی خنده دار بود. موقع تعریف کردن خیلی جدی بود و انگار می خواست چی بگه حالا...

من گفتم: «_ای بترکی سامان، سه ساعته ما رو علاف کردی... اه...»

بهاره گفت: «_خیلی بی مزه بود.»

فرزاد گفت: «_جرات داری یک بار دیگه چیزی بگو...»

«_ا مگه من چیز بدی گفتم؟ همه اتون هم که خندیدین... حالا اینو گوش کنید، یک پسر پنجره ساز بود و میره خواستگاری...»

فرزاد نذاشت حرفشو ادامه بده.

«_به خدا سامان جرات داری یکی دیگه از اون جک های مسخره اتو تعریف کن، پا می شم می رم...»

«گوش کن حالا... آره داشتم می گفتم، می ره خواستگاری و می گن شغلِت چیه؟ می گه ویندوز نصب می کنم».

هممون زدیمر زیر خنده، به جز خودش که اصلا نمی خندید که یهو با صدای بردیا خنده رو لبامون خشک شد و همه امون برگشتیم عقب...»

«اینجا چه خبره؟ صدای خنده هاتون کل ساختمونو برداشته»...

سامان رو بهش گفت: «بردیبا خوب موقعی اومدی، بیا بشین جک دارم دست اول»...

«این مسخره بازیا چیه؟ مگه صد بار نگفتم همدیگه رو توی محیط کاری به اسم کوچیک صدا نکنید؟»

حسابی عصبانی بود.

«آقای نصیری بیا دفترم کارت دارم... بقیه هم بفرمایید سر کارتون».

و رفت سمت دفترش.

سامان گفت: «من برم که هوا پسه»

و با خنده رفت.

منم گفتم: «بچه ها بریم تا دوباره نیومده»...

من و بهاره رفتیم توی اتاقمون تا به کارمون برسیم... ساعت چهار شد و همه داشتن کم کم می رفتن. منم وسایلمو برداشتم و با همه خداحافظی کردم به جز بردیا، چون توی اتاقش بود و بعدش با بهاره زدم بیرون قرار شد اون منو برسونه خونه... ماشینو پارک کرد در خونه...

«ممنون بهاره زحمت کشیدی»...

«خواهش وظیفه است... فردا میای دیگه؟»

«آره حتما، چی می خوای بخری حالا؟»

«یک لباس مجلسی واسه عروسی و یک سری خرت و پرت دیگه»...

«باشه حتما سلام برسون... فعلا خداحافظ»

«خداحافظ عزیزم»...

فردا بعد از شرکت رفتیم خرید... آخه چند روز دیگه عروسی پسر دابی بهاره بود... تو این مدت صحبت خاصی بین من و بردیا پیش نیومد... فقط نمی دونم چرا گاهی اوقات می رفت تو خودش و اصلا حواسش به اطرافش نبود...

بهاره رو به من گفت: «بیا ببینیم این پاساژ چی داره؟»

«وای بهاره، به خدا این پاساژ آخره که باهات میام خسته شدم دیگه، چرا چیزی انتخاب نمی کنی؟»

«چقدر غر می زنی، دختر تازه دو ساعته اومدیم چته؟»

همینجور که حرف می زد داشت ویتترین ها رو هم نگاه می کرد.

«بابا از پا افتادم دیگه... اوف...»

ایستادیم دم یک مغازه که کلا لباس مجلسی داشت...

بهاره با انگشت لباسی رو نشون داد و گفت: «این قشنگ نیست؟»

«کنوم؟»

«همون بنفشه»...

«اوممم... چرا خوبه باید دید توی تنت چطوریه... بریم ببینیم؟»

«آره بریم»...

بهاره لباسو گرفت و به سمت اتاق پرو رفت و منم بعد از چند دقیقه زدم به در و گفتم: «تموم شد؟»

«آره باز می کنم ببین چطوره».

«وای چی شدی... محشره... چرخ بزن»...

یک پیراهن بلند بود که از بالا تنگ و از کمر به پایین گشاد می شد و کمرش سنگ دوزی داشت... کلا به پوستش می اومد...

«پس همینو می گیریم»...

بعد از خرید از مغازه اومدیم بیرون.

«به سلامتی تموم شد دیگه آره؟»

«نه چی چیو تموم شد؟ کفش نگرفتم که»...

«وای... حتما دو ساعت واسه کفش می خوای بگردیم آره؟»

«تو چقدر غر می زنی امروز؟»

و دستمو کشید و منو دنبال خودش کشوند و گفت: «نترس مغازه ای که می ریم آشناست»

بعد از گرفتن کفش رفتیم شام بخوریم... بعد از اون بهاره منو رسوند خونه و رفت... رفتم توی اتاق مامان... در زدم و از لای در سرک کشیدم.

«سلام مامان هنوز بیداری؟»

«سلام... آره خوابم نمی بره... خسته نباشی عزیزم»...

«سلامت باشی مامان»

و نشستیم پیشش و گفتم: «چیکار می کنی؟»

«دارم مدارکمو چک می کنم که کم و کسری نداشته باشه»...
 یک دعوت نامه برای مامانم اومه بود از پاریس و دعوتش کرده بودن به همکاری و اونم به خاطر اصرار های من قبول کرده بود... نمی خواستم به خاطر من موقعیت های کاریشو از دست بده...
 «خوبه... مامان راستی تو آگه رفتی من کجا بمونم؟»
 «وا... خوب همین جا دیگه، کجا می خوامی بری؟»
 «مامان من می ترسم تو این خونه بزرگ... تنهایی چیکار کنم اینجا؟»
 «واقعا می ترسی؟»
 یکم فکر کرد و ادامه داد: «آهان... بیا برو توی آپارتمانمون، یکی از واحداش خالیه... وسیله هم داره... چی می گی؟»
 چند سال پیش مامان با یک آقای شریک شد و با هم یک آپارتمان هشت طبقه ساختن و نصفش کردن و مامان همه رو فروخت و یکی رو نگه داشت...
 «خوبه عالی... شما کی پرواز داری؟»
 «چهار روز دیگه»...
 «پس زیاد وقت ندارم، باید سریع وسایلمو جمع کنم... من برم بخوابم که خیلی خسته ام»...
 بوسش کردم و گفتم: «شب به خیر مامان»...
 «شب تو هم به خیر عزیزم، خوب بخوابی»...

توی تختم دراز کشیدم و به زندگی مامان بابام فکر کردم... اونا توی دانشگاه با هم آشنا شدن... بعد از مدتی هر دوشون عاشق هم می شن و پدرم درخواست ازدواج می ده و مادرم هم قبول می کنه... ولی خانواده پدریم مخالفت می کنن... خلاصه بابام کار خودشو انجام می ده و با مادرم ازدواج می کنه و میان تهران... اونا زندگیشون رو خودشون می سازن... هیچ کس هم کمکشون نمی کنه... تا اینکه من به دنیا اومدم و این بهانه ای شد برای اینکه مادر بزرگم کمی کوتاه بیاد... البته تا اون موقع با مامانم هنوز سر سنگین بود... دبیرستان که بودم پدرم توی یک تصادف کشته شد... مرگش خیلی برامون سخت بود... خصوصاً برای مامانم... تنها حامی و پشتیبانش رو از دست داد... خانواده پدریم هم که بعد از این اتفاق کلاً دیگه قطع رابطه کردن... پدر و مادر مامانم هم که خیلی وقت پیش فوت شدن و ما دیگه کسی رو نداشتیم... قطره اشکی از گوشه چشمم اومد... یهو دلم هوای پدرمو کرد... سعی کردم بخوابم چون فردا کلی کار داشتم...

توی این دو سه روز وسیله های شخصیمو بردم به خونه جدید... خونه خوبیه، صد و هشتاد متری هست... دو خوابه با تمام وسایل... به محل کارم هم تقریباً نزدیک بود... بلاخره روزی که مامانم باید می رفت رسید... نرفته دلم براش تنگ شده بود و از صبح بغض داشتم...
 من: «مامانم تو رو خدا مواظب خودت باش»
 بغلش کردم و اشکم سرازیر شد
 مامان: «تو هم مراقب خودت باش کیانا»...
 چند لحظه توی همون حالت موندم و از خودم جداش کردم.
 «خیلی دلم براتون تنگ می شه»...
 «منم همینطور عزیزم، دیگه گریه نکن که نمی تونم برم اینطوری»...
 اشکامو پاک کردم و گفتم: «چشم»
 و لبخند زدم بهش و ادامه دادم: «برید مامان»...
 دستمو براش تکیه کردم و اونم هر لحظه ازم دورتر شد... نفس عمیقی کشیدم و رفتم بیرون... توی محوطه نا خودآگاه یاد اولین برخوردیم با بردیا افتادم و لبخند تلخی زدم و با ماشین رفتم سمت خونه ی جدیدم که باید یک زندگی تازه رو شروع می کردم، اونم تنهایی... به خونه که رسیدم لباسمو عوض کردم و رفتم سمت تلویزیون... خوابم نمی اومد اصلاً... یکم گرسنه ام شد و رفتم سمت یخچال و یک مشت خرت و پرت آوردم گذاشتم جلوم و به یک کانال زل زدم... یک فیلم هندی داشت شروع می شد... می خواستم خاموشش کنم که پشیمون شدم، انگاری بد نبود... تصمیم گرفتم نگاه کنم... وقتی فیلم تمام شد به ساعت نگاه کردم... اوه... پنج صبح بود و من سه ساعت دیگه باید می رفتم شرکت... همون جا روی مبل دراز کشیدم و طولی نکشیدم که خوابم برد...

با خوردن نور خورشید چشمامو باز کردم و به ساعت نگاه کردم... وای...
 چی می دیدم؟ هشت و نیم بود... مثل فنر از جام پریدم و سرم رو خاروندم... حالا چیکار کنم؟ جواب بردیا رو چی بدم؟ امروز باید اول وقت طرحی رو که گفته بود کامل کن بهش تحویل می دادم... می خواستم نرم ولی پشیمون شدم... نفهمیدم چطور لباس پوشیدم و اومدم بیرون... توی راه به موبایلم نگاه کردم... ده تا میس کال از بهاره و سامان داشتم... وای خدا... یک دفعه دل شوره گرفتم... خدا وکیلی از بردیا می ترسیدم... سریع از تاکسی پیاده شدم... دکمه ی آسانسور رو زدم... ولی باز نمی شد... لعنتی... اه شانس ندارم که!!! مجبور شدم با پله ها برم... دیگه نفس برام نمونده بود... در رو باز کردم و رفتم تو... سامان توی محوطه بود و به محض اینکه منو دید اومد طرفم و گفت: «سلام... هیچ معلوم هست کجایی؟»
 در حالی که داشتم نفس نفس می زدم گفتم: «من... چیزه... خوا... خواب... موندم»...
 «خواب موندی؟ چرا؟»
 «بعدا... می گم... مهندس... فهمیده... دیر... اومدم»

«_آره متاسفانه... کلی هم از دستت شاکیه...»
 «_وای حالا چکار کنم؟»
 توی همین لحظه بهاره اومد و گفت: «سلام... تو چرا دیر کردی؟ گوشیتو چرا جواب نمی دی؟»
 «_بابا خواب موندم»
 چهره ام رفت تو هم و نگاه کردم به سامان و ادامه دادم: «حالا... برم تو؟»
 «_آره برو پیشش ببین چی می گه؟ فقط... یکم عصبیه...»
 آب دهنمو قورت دادم رفتم سمت در... تقه ای به در زدم و اجازه ورود خواستم... رفتم تو... پشت میزش نشسته بود و داشت چیزی رو یادداشت می کرد... به محض اینکه منو دید همینطور بهم زل زد.
 من: «س... س... سلام»
 بردیا: «کجا بودی تا الان؟»
 معلوم بود عصبانیه ولی سعی در پنهان کردنش داشت.
 «_من... خوب... خواب موندم صبح... ببخشید»
 سرمو انداختم پایین.
 «_عذر خواهیبت به دردم نمی خوره... بفرمایید خونه به ادامه ی خوابتون برسین...»
 «_ولی آخه... من توضیح می دم.»
 از پشت میزش بلند شد و اومد طرفم که باعث شد یکم بترسم قدمی برم عقب...
 «_چیه چرا ترسیدی؟ هیچ می دونی من امروز چقدر شرمند شدم؟ صاحب اون طرح امروز اومده بود اینجا... وقتی فهمید طرحشو آماده نکردیم گفت دیگه بهش احتیاجی نداره... می دونی چقدر ضرر کردم؟»
 «_من که عذر خواهی کردم آقای مهندس... به خدا عمدی نبود»
 «_دیگه هیچ فرقی نمی کنه، برو فردا بیا برای تسویه حساب...»
 بغض گلومو گرفت و اشکم روی گونه هام سرازیر شد و گفتم: «آقای مهندس من...»
 چنان دادی زد که یک متر پریدم هوا.
 «_مگه نمی گم برو بیرون، باز که وایسادی؟»
 واقعا موقعیت بدی بود... یک نگاه دیگه بهش کردم و زدم بیرون... پشت در همه ایستاده بودن... وای آبروم رفت... خودمو پرت کردم توی بغل بهاره...
 بهاره: «چی شد کیانا؟ ببینمت...»
 ولی من اصلا حالم خوب نبود... صدای سامان رو شنیدم که گفت: «شما همین جا وایسید من الان میام...»
 بهاره منو برد تو اتاق و بهم آب داد...
 من: «حالا چی می شه؟»
 بهاره: «صبر کن آقای نصیری بیاد، ببینیم شاید راضیش کرد...»
 «_عمر... ندیدی چطور گفت برو بیرون؟»
 «_نا امید نباش، از صبح که اومد همین طوری بود... نمی دونم چرا اینطوریه؟»
 بعد از چند لحظه سامان اومد تو اتاق و گفت: «حل شد، برگرد سر کارت»
 «_واقعا؟»
 «_آره بابا... ولی خیلی سخت بود... تازه گفتت بار آخرت باشه که دیر میای»
 «_وای سامان، خیلی ممنون، چطوری جبران کنم من؟»
 «_قابلی نداشت... حالا سریع بیا اینو بکش برام بیار، کلی کار داریم.»
 «_باشه حتما... ممنون باز... اونم سرشو تکون داد و رفت بیرون...»
 توی دلم کلی خدا رو شکر کردم و بهاره رو بغل کردم... خیلی خوشحال بودم... خیلی...

 اون روز خیلی کار داشتیم توی شرکت... یک جلسه خیلی مهم هم داشتیم که همه باید شرکت می کردن... توی جلسه اصلا حواسم به حرفای بردیا نبود چون به شدت خوابم می اومد... به زور چشمامو باز نگه داشته بودم و این موضوع از نگاه تیزبین بردیا دور نموند.
 بردیا: «خانم نیازی مشکلی پیش اومده؟»
 همه با این حرفش برگشتن طرفم.
 «_نه... چه مشکلی؟»
 «_پس چرا چشماتون سرخه؟»
 «_چیزی نیست... یکم خسته ام»
 و سرمو انداختم پایین تا دیگه چیزی نپرسه.
 رفتارش خیلی فرق کرده بود و نسبت به صبح دیگه عصبی نبود... اصلا انگار نه انگار که اتفاقی افتاده... بعد از پایان جلسه من و بهاره رفتیم توی اتاقمون...
 بهاره: «کیانا راستی چرا چشمات سرخه؟»

«مثل اینکه دیشب سه ساعت بیشتر نخوابیدم»

«_ آهان یادم نبود...»

برگشتم سر کارم تا نقشه رو تموم کنم... احساس کردم که دیگه نمی تونم چشمامو باز نگه دارم... سرم هم داشت کم کم درد می گرفت...

بهاره: «مگه نمی خوای بری خونه؟»

«_ مگه ساعت چنده؟»

«_ یک ربع به چهار»

«_ باید اینو تموم کنم، بهاره تو برو...»

«_ باشه پس زودتر تمومش کن، برو یک دل سیر بخواب...»

خندیدم و گفتم: «باشه، مراقب خودت باش.»

کمی گذشت و دیگه هیچ صدایی نمی اومد... در رو باز کردم و سرک کشیدم بیرون... همه رفته بودن... دوباره برگشتم سرکارم... همین که خواستم شروع کنم سرم گیج رفت و نشستم رو میز... چشمامو بستم... یکم فکر کردم و تصمیم گرفتم یکم چشمامو ببندم تا سرم خوب بشه بعد بقیه اشو انجام بدم... ولی خیلی سریع خوابم برد... چشمامو که باز کردم اولش گیج بودم ولی وقتی بلند شدم فهمیدم هنوز توی شرکتم... سریع رفتم بیرون، اول چشمم به ساعت خوردم... وای ساعت 9 بود! دوباره نگاه کردم... نه بابا درسته... همه چراغا هم خاموش بود... باید می رفتم خونه... دست گیره ی درو فشار دادم... این که قفله... حالا چیکار کنم؟ همین جور که داشتم می رفتم سمت تلفن تا زنگ بزنگم به کسی که برقا رفت... خیلی ترسیدم و ناخودآگاه جیغ زدم... همینو کم داشتم... حسابی ترسیده بودم... به زور رفتم گوشیمو آوردم زنگ زدم به سامان اول... آه چرا خاموشه؟ دوباره زدم بازم خاموش بود... به بهاره زنگ زدم... اونم خاموش بود... اینم از شانسم بود دیگه... دیگه گریه ام گرفته بود... یعنی باید به بردیا زنگ بزنگم؟ عمرا... ولی راه چاره ای نداشتیم، کلید زاپاس رو اون فقط داشت... بالاخره تصمیم گرفتم زنگ بزنگم... داشت بوق می خورد... دیگه نزدیک بود قطع بشه که جواب داد.

«_ الو؟»

«_ سلام آقای مهندس...»

انگار اولش شک داشت من باشم.

«_ سلام... تویی؟»

«_ بله... آقای مهندس شما کجایی؟»

«_ خونه... چی شده چرا صدات داره می لرزه؟»

با گریه گفتم: «آقای مهندس من توی شرکتم...»

«_ اونجا چکار می کنی؟ مگه نرفتی خونه؟»

«_ نه... آقای مهندس تو رو خدا بیاین، در قفله، من خیلی می ترسم.»

«_ نگفتی چرا تا الان اونجایی؟ چرا من ندیدمت موقع رفتن؟»

وای خدایا وقت گیر آورده بودا... من داشتم از ترس می مردم و اون داشت بازجویی می کرد منو... کفرم داشت در می اومد دیگه...»

«_ آقای مهندس من دارم از ترس سکته می کنم، اون وقت شما هی سوال می پرسی؟ تو رو خدا بگین میاین یا نه؟»

گریه ام به هق هق تبدیل شد.

«_ آره آره... ببین کیانا نترس، برو تو اتاقی که نورش بیشتره، من الان میام...»

و قطع کرد... چی شنیدم؟ اون اسم رو صدا کرد! قلم مثل چی داشت می زد... یعنی چی؟ سرمو تکون دادم تا فکر دیگه ای نکنم، اومدم که برم توی اتاق خودش که پاهام محکم خورد به صندلی و افتادم زمین... آخ، وای خدا... فکر کنم پیچ خورده بود... چون خیلی درد می کرد، از شدت درد صدام در نمی اومد... به زور بلند شدم و رفتم توی اتاق خودش و نشستم روی صندلی... با دستم پاهامو گرفتم... اشکام که همینجور داشت می اومد... کمی بعد صدای چرخش کلید رو شنیدم، چقدر زود اومد... بعدش صدای بردیا.

«_ کیانا کجایی؟»

با صدای ضعیفی گفتم: «من اینجام»

در باز شد و بردیا اومد تو، نور موبایلش خورد تو صورتم و چشمامو تنگ کردم...

اومد طرفم و گفت: «چی شده چرا گریه می کنی کیانا؟»

با لحن خاصی اسمم رو گفت. ولی من فقط داشتم گریه می کردم... «من... من... موندم... که...»

نداشت حرفمو تموم کنم و منو گرفت توی بغلش... اصلا باورم نمی شد این بردیا بود! چقدر مهربون شده بود! منم تا می تونستم گریه کردم...

«_ هیشش... آروم باش کیانا... آروم... من پیشتم...»

«_ من... من... خیلی... ترسیدم...»

«_ می دونم عزیزم، حالا لطفا آروم باش...»

و منو جدا کرد از خودش... یهو پاهام تیر کشید که مجبور شدم داد بزنگم...

«_ چی شده پات؟ ببینم.»

مچ پام رو گرفت توی دستش.

«_ آخ... آخ... بواش تر... وای...»

«_ فکر کنم پیچ خورده... می تونی راه بری؟»

«_ آره فکر کنم بتونم...»

«_ پس پاشو کمکت می کنم.»
 «_ خودم می تونم، ممنون.»
 «_ گفتم کمکت می کنم»
 و دستمو گرفت تا بلند بشم...

منو به خودش تکیه داد و رفتیم سمت در، با اون فاصله نزدیکی که داشتیم با هم خیلی خجالت می کشیدم... بیرون وحشتناک تاریک بود ولی با وجود نور موبایل بردیا تا حدودی روشن بود... بردیا با من خیلی آروم آروم می اومد... بعد از اینکه تقریباً دو طبقه رو اومدیم پایین که من سر یکی از پله ها نشستم.

بردیا: «_ چی شد چرا نشستمتی؟»

«_ دیگه نمی تونم بیشتر راه برم... پام خیلی درد می کنه...»

«_ پس می خوام بشینی اینجا که چی بشه؟ پاشو کمکت می کنم.»

«_ به خدا نمی تونم آقای مهندس...»

کمی پامو ماساژ دادم. بردیا دستشو گذاشت لای موهاش، انگار کلافه بود... نمی دونم به چی فکر می کرد.

«_ شما برید آقای مهندس، من همین جا می مونم.»

«_ دیگه چی؟ تو اون بالا داشتی از ترس سگته می کردی... امکان نداره بذارم اینجا بمونی تنهایی...»

«_ پس چه کار کنیم؟ صبر می کنم تا برق بیاد، بعد می رم، شما بفرمایید.»

«_ گفتم که امکان نداره اینجا بذارمت برم...»

با این حرفش احساس کردم توی زمین و آسمون معلق شدم... درست حدس زدم، بردیا منو روی دو تا دستش بلند کرده بود و داشت می رفت پایین. شکه شدم و تازه به خودم اومدم و گفتم: «_ آقای مهندس... چکار می کنید؟ منو بذارید پایین...»

«_ حرف نباشه کیانا...»

«_ ولی آخه... سنگینم، اذیت می شین... منو بذارین پایین...»

«_ یات پیچ خورده می فهمی؟ بذار زودتر برسیم پایین ببرمت بیمارستان... در ضمن سنگین نیستی.»

«_ ولی آخه...»

نگاهی بهم کرد که بقیه ی حرفمو خوردم و سرمو گرفتم پایین تا خجالتمو نیبینه... راستش حالا که فکرشو می کنم می بینم توی اون شرایط کار دیگه ای هم نمی شد کرد، با این وضع پای من... رسیدیم پیش ماشین...

بردیا: «_ در رو بازکن...»

منم در رو باز کردم و اونم منو گذاشت روی صندلی جلو... خودشم اومد نشست پشت فرمون و به راه افتاد...

«_ آقای مهندس، لازم نیست بریم بیمارستان، برم خونه استراحت کنم خوب می شم...»

«_ دکتر باید پاهاتو معاینه کنه، نمی شه باید بری.»

«_ ولی آخه زحمتتون می شه...»

«_ تو چرا اینقدر تعارف می کنی؟ زحمتی نیست...»

تا رسیدن به بیمارستان حرفی بینمون رد و بدل نشد... وقتی رسیدیم آروم از ماشین پیاده شدم، بردیا می خواست کمک کنه که بهش اجازه ندادم...

«_ باز که تو تعارف می کنی!»

«_ نه باور کنید می تونم پیام...»

و رفتیم تو... دکتر که پاهامو دید گفت "پیچ خورده"

و بستش و یک پماد هم نوشت که استفاده کنم تا ورم نکنه... گفت "تا حد امکان راه نرم که زودتر خوب بشه"

تشکر کردیم و اومدیم بیرون... بردیا رفت که داروها رو بگیره و منم رفتم سمت در خروجی... نزدیک در بودم که بردیا خودشو بهم رسوند و گفت: «_ کجا؟ مگه دکتر نگفت که پاهاتو نذاری زمین؟»

«_ من خوبم، ممنون می تونم راه برم.»

«_ نه مثل اینکه اینجوری نمی شه.»

و دوباره منو بلند کرد.

«_ آقای مهندس، منو بذارید پایین، به خدا می تونم پیام.»

«_ مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟ نیاید زیاد راه بری...»

«_ ولی... اذیت می شین.»

«_ اذیت نمی شم...»

منم ترسیدم دیگه حرفی بزنم که یک دفعه عصبانی نشه، نشستیم توی ماشین و رفتیم سمت خونه ولی این که ادرس خونه جدیدمو بلد نبود.

«_ آقای مهندس، ادرس خونه ام عوض شده...»

«_ جدی؟ حالا کجا برم؟»

آدرس رو دادم دیگه حرفی نزد.

«_ خیلی بهتون زحمت دادم امشب، شرمنده...»
 زل زده بود توی صورتم ولی من اصلا نگاهش نمی کردم.
 «_ زحمتی نبود... حالا برو استراحت کن...»
 همچنان سرم پایین بود و گفتم: «_بله حتما... باز ممنون آقای مهندس...»
 «_ تعارف رو بذار کنار...»
 یک نگاه سر سری بهش کردم و گفتم: «_پس شب به خیر...»
 «_شب تو هم به خیر...»
 پیاده شدم و رفتم تا در رو باز کنم، برگشتم دیدم پیاده شده و داره منو نگاه می کنه هنوز، لبخندی زدم و رفتم تو... وای عجب شبی بود
 امشب... حالا فردا چطور رو به رو بشم باهاش؟ عمرا اگه بتونم مستقیم توی صورتش نگاه کنم دیگه... لباسام رو عوض کردم و از توی
 یخچال شیر و یه لیوان هم برداشتم. خیلی ضعیف داشتم. لنگان لنگان رفتم نشستم روی مبل و به اتفاقی که افتاد فکر کردم... اون از صبح که
 دیر کردم اینم از امشب... ولی رفتار بردیا امشب صد و هشتاد درجه فرق می کرد... توی همین فکر ها بودم که تلفنم زنگ خورد... بردیا
 بود...

«_ سلام آقای مهندس»
 «_ سلام... خواب بودی؟»
 «_ نه... نه... بیدار بودم کاری داشتین؟»
 «_ هان... آره می خواستم بگم فردا نمی خواد بیای شرکت!»
 «_ چرا من که حالم خوبه، می تونم بیام...»
 «_ همین که گفتم... بمون استراحت کن...»
 «_ ولی تا فردا پاهام بهتر می شه، میام...»
 «_ تو چرا اینقدر اصرار داری خودتو اذیت کنی؟ فردا نمیای، برات مرخصی رد می کنم.»
 «_ باشه... ممنون... راستی نقشه ای که خواسته بودین روی میزمه... کامل شده...»
 «_ باشه... پس فعلا خداحافظ...»
 «_ خداحافظ...»
 این امشب فکر کنم سرش به یک جایی خورده بود، خیلی اخلاقتش تغییر کرده بود، آخه برام خیلی تعجب آور بود... سعی کردم زیادی فکر
 نکنم و همون جا روی مبل دراز کشیدم و طولی نکشیدم که خوابم برد...

صبح با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم... به شماره نگاه کردم بهاره بود... با صدای خواب آلودی جوابشو دادم.
 من: «سلام»
 بهاره: «سلام و کوفت... چرا نیومدی شرکت؟ چرا مرخصی گرفتی؟»
 «_ چرا این قدر عصبانی هستی حالا؟ بابا پام پیچ خورده نمی تونم راه برم»
 «_ چی؟ پات چی شده؟»
 «_ پیچ خورده.»
 «_ چطوری خوردی زمین؟ الهی بمیرم چطوری؟ الان خوبی؟»
 «_ آره خوبم... خوردم به صندلی افتادم زمین...»
 «_ پس چرا خبرم نکردی که نمیای؟»
 «_ می خواستم وقتی بیدار شدم بهت بزنم.»
 «_ باشه، پس برو استراحت کن، دوباره بهت زنگ می زنم.»
 «_ باشه، ممنون که زنگ زدی.»
 «_ خواهش... پس فعلا بای»
 «_ بای»
 تا بعد از ظهر چند دفعه دیگه بهاره و سامان بهم زنگ زدن ولی اصلا خبری از بردیا نبود... البته توقعی هم ازش نداشتم، خیلی بهش زحمت
 داده بودم... ساعت ده شب بود و داشتم تلویزیون نگاه می کردم... واقعا حوصله ام سر رفته بود، دیگه کلافه شده بودم... درد پاهام هم بهتر
 شده بود... موبایلم زنگ خورد... بردیا بود... جواب دادم.
 من: «بله؟»
 بردیا: «سلام خوبی؟»
 «_ سلام آقای مهندس، ممنون، خسته نباشید...»
 «_ مرسی... پات چطوره؟»
 «_ خوبه... بهتر شده، می تونم راه برم یکم...»
 «_ خوبه... زیاد بهش فشار نیار...»
 «_ بله حتما...»

یکم سکوت کرد و بعد گفت: «فردا که میای؟»
 «آره حتما آقای مهندس...»
 «خوبه... پس تا فردا خداحافظ...»
 «ممنون که زنگ زدین، خداحافظ...»
 ولی قطع نکرد.
 «آقای مهندس، شما هنوز پشت خط هستین؟»
 «هان... آره... آره»
 «پس چرا قطع نمی کنید؟ کاری دارین؟»
 «نه نه...»
 و قطع کرد. این چرا اینطوری کرد؟ وای... فکر کنم حالش خوب نبود... لحن حرف زدنش یک طوری بود... شونه هامو انداختم بالا و بیخیال شدم... صبح سرحال بلند شدم رفتم شرکت... همه بچه ها تک تک حالمو پرسیدن... کلی تشکر کردم و رفتم سر کارم... حین کار با بهاره هم حرف می زدیم و هم می خندیدیم... که سامان اومد تو...
 «به به خانم ها... همیشه به خنده...»
 بهاره فقط لیخند زد و سرشو انداخت پایین...
 «ما که همیشه شادیم... کاری داری زودتر بگو سرمون شلوغه...»
 «رسمای بیرونم می کنی دیگه نه؟»
 «وای... کی همچین حرفی زدم من؟»
 «در لفافه گفتمی دیگه... آره کار داشتیم... منتهی نه با تو... با خانم حکیمی»
 «خوب برو به کارت برس...»
 رفت پیش بهاره و چند تا چیز بهش گفت که فهمیدم دارن راجع به یک طرح حرف می زنن. وقتی رفت پرسیدم: «چیکارت داشت؟»
 و مشکوک نگاهش کردم، می دونستم چی گفته و می خواستم ادیتش کنم.
 «وای... منظورت چیه؟»
 «هیچی... ولش کن»
 و موزیانه خندیدم
 «ای بترکی کیانا»
 و خودکار رو پرت کرد طرفم... هر دومون خندیدیم و برگشتیم سر کارمون... ظهر داشتیم نهار می خوردیم که منشی بردیا صدام کرد.
 «خانم نیازی، آقای مهندس کارتون دارن.»
 «با من؟ نگفتن چکار دارن؟»
 «نه فقط گفتن برین پیششون...»
 «باشه الان میام...»
 نگاهی به بهاره کردم و با نگاهم ازش پرسیدم یعنی چه کارم داره؟
 در گوشم گفت: «احضارت کرده برو...»
 و خندید.
 منم رفتم پشت در و یک نفس عمیق کشیدم، بعد از اون اتفاق خجالت می کشیدم باهانش رو به رو بشم... در زدم و با صدایش که گفت
 "بفرمایید" داخل شدم
 «سلام آقای مهندس، کاری داشتین با من؟»
 سرم پایین بود و بهش نگاه نمی کردم.
 «حتما کاری داشتیم که گفتیم بیای... باید با هم بریم یک جایی.»
 «کجا؟»
 «شرکت یکی از همکارا»
 «ولی... چرا من؟ کلی کار دارم... خوب با آقای نصیری برین.»
 «من تشخیص دادم تو بیای حرفیه؟»
 درست ایستاده بود رو به روم.
 «نه... ولی... باشه میام...»
 سنگینی نگاهشو حس می کردم ولی عمرا سرمو بلند می کردم.
 «حالا چرا سرت پایینه؟ چرا خجالت می کشی؟»
 «چیزه... من... خوب راستش... من...»
 حالا باید چی می گفتم... تو رو خدا بیخیال شو.
 «خیلی خوب فهمیدم... برو زودتر حاضر شو بریم»
 از کجا فهمید؟
 «باشه...»

و رفتم بیرون... که بهاره و پشت سرش سامان جلوم سبز شدن...
 بهاره: «چه کارت داشت؟»
 نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم: «هیچی خواست باهائش برم تا شرکت یکی از همکاراش...»
 سامان: «جدی؟ شرکت آرمان؟»
 «نگفت کدوم شرکت... حالا چی شده مگه؟»
 سامان: «آره همون شرکته... آخه قرار بود فرزند بره باهائش... من می خواستم باهائش برم ولی اصرار داشت که اون بره، پس چرا نظرش عوض شد؟»
 رفت تو فکر... منم رفتم توی فکر، آگه می خواسته با فرزند بره پس چرا نظرش عوض شده؟
 «نمی دونم»
 و به بهاره نگاه کردم که دیدم داره مشکوکانه می خنده... بهش اخم کردم که یعنی ساکت باشه... بردیا کیف به دست اومد بیرون...
 بردیا: «شما چرا اینجا جمع شدین؟ شما که هنوز اینجا باین خانم نیازی؟ برین زودتر حاضر بشین خیلی کار داریم»
 «بله، چشم»
 و رفتم... وقتی اومدم بیرون دیدم سامان و بردیا دارن پیچ پیچ می کنن با هم... نزدیکشون شدم.
 «من حاضرم آقای مهندس»
 و تازه نگاهم بهش افتاد... یه شلوار لی آبی خوشرنگ و خوش دوخت با یک بلوز آبی خیلی کم رنگ که دیگه به سفیدی می زد و یه کت هم روش... موهاش رو هم خیلی مردونه زده بود بالا... خیلی خوشتیپ بود لامذهب... به خودم که اومدم دیدم داره منو نگاه می کنه، وای مچمو گرفت فوری سرمو انداختم پایین...
 بردیا: «بریم...»
 و با هم از ساختمون خارج شدیم...
 توی ماشین هر دومون ساکت بودیم... تا اینکه بردیا به حرف اومد.
 «خونه ات چرا عوض شده؟»
 «راستش مادرم رفته یک سفر کاری، منم توی خونه امون که بزرگ بود می ترسیدم، اومدم یک جای کوچک تر...»
 «کی بر می گرده مامانت؟»
 «فکر کنم دو یا سه ماه دیگه...»
 بردیا دیگه تا مقصد حرفی نزد. منم چیزی نگفتم دیگه... رسیدیم شرکت از ماشین پیاده شدم و با هم رفتیم تو... من به خاطر پاهام یواش تر می اومدم و بردیا هم آروم آروم باهام می اومد... به محض اینکه داخل شدیم منشی به احترام بردیا بلند شد و گفت: «سلام آقای مهندس، خوش اومدین»
 بردیا هم خیلی خشک و رسمی جواب داد: «سلام ممنون خانم... هستن آقای مهندس...»
 «بله، بله، بفرمایید منتظر هستن...»
 بردیا بدون هیچ حرف دیگه ای به راه افتاد و منم چون نمی دونستم چه کار کنم همون جا ایستادم.
 بردیا برگشت عقب و گفت: «پس چرا ایستادی بیا دیگه...»
 «من بیام تو؟»
 «پس فکر کردی برای چی گفتم بیای باهام؟ نکنه می خوای همین جا وایسی؟»
 چیزی نگفتم و رفتم کنارش و با هم رفتیم تو...
 مهندس آرمان: «به به بردیا جان، چه عجب، زودتر منتظرت بودم»
 و رو کرد به من و سلام کرد، منم خیلی آروم جوابشو دادم.
 بردیا: «سلام عرض شد... من که همیشه میام پیشت، تویی که سرت شلوغه... یک دیر شد ببخشید کار داشتم»
 «اشکال نداره حالا بفرمایید بنشینید»
 ما هم نشستیم و اون رفت به منشی تلفن کرد و سفارش قهوه داد.
 «بردیا جان معرفی نمی کنی؟ کلک نگفته بودی زن گرفتی؟»
 «چته تو؟؟ چقدر تند می ری؟؟ ایشون همکار بنده هستن، خانم نیازی»
 «فکر کردم زن گرفتی به ما خبر ندادی...»
 یواش خندید.
 «زیادی حرف می زنی امروز ها... خوب چه خبرا؟»
 «هیچی سلامتی...»
 «ایشون همون خانمی هستن که طرح ساختمونتو کشیدن، آگه مشکلی هست بهشون بگو...»
 «ایشون اند؟»
 نگاهم کرد و گفت: «خانم واقعا ممنون، خیلی خوب شده...»
 تا اون لحظه ساکت بودم و داشتم به حرفاشون گوش می کردم، خیلی عادی برخورد کردم ولی توی دلم غوغایی بود.
 «خواهش میکنم آقای مهندس، وظیفه است... مشکلی هست؟»

«_بله، فقط یک جاشو می خوام تغییر بدین برام آگه ممکنه...»

«_بله حتما، فقط بگین کجا؟»

اونم بلند شد اومد و چند جا رو نشونم داد منم شروع کردم به کارم... اونا هم داشتن با هم دیگه حرف می زدن... کارم ربع ساعت بیشتر طول نکشید... تموم که شد نشونش دادم...

«_به به عالی شده، دستتون درد نکنه...»

«_خواهش می کنم»

و لبخند زد.

بردیا: «_خوب دیگه، ما بریم کم کم، دیر شد، کلی کار داریم شرکت...»

مهندس آرمان: «_کجا؟ بودین حالا، قهوه هاتونم که نخوردین.»

«_ممنون دفعه دیگه حالا...»

و رو کرد به من و گفت: «_بریم؟»

«_بله بریم»

خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون... توی ماشین بازم حرفی بین ما رد و بدل نشد... تا اینکه رسیدیم شرکت...

با هم رفتیم بالا و هرکی رفت سمت اتاق خودش بدون هیچ حرفی..بهاره به محض اینکه منو دید اومد طرفم

بهاره: سلام..چی شد کجا رفتید چی گفت؟

من: سلام..چته بابا به کدومش جواب بدم حالا؟

بهاره: همه رو تعریف کن زود باش ببینم..

من: حالا چرا اینقدر هولی..چی میخواستی بشه رفتیم شرکت ارمان منم چند تا مشکلو حل کردم..و اومدیم

خونه..همین(نشستم روی صندلی)

بهاره: همین؟یعنی هیچ حرفی نزدید؟

من: نه..چی میخواستی بگیم مگه؟چند تا حرف معمولی بود..

بهاره: من گفتم خواستگاری کرد ازت

من: کوفت...چرا همچین فکری کردی؟اصلا هم از این خبرا نیست..منم خندیدم(بیچاره چه فکرای

میکرد)

بهاره خنده ریزی کرد و برگشت سر کارش..اون روز بدون هیچ اتفاقی تموم شد و برگشتم خونه..چون

خیلی خسته بودم سریع شام خوردم و خوابم برد..صبح که بیدار شدم شکم درد داشتم..بله عادت ماهانه

شده بودم...حالم خیلی بد بود نمیتونستم خوب راه برم ولی مجبور بودم برم سرکار..من که با این حال

نمیتونستم رانندگی کنم بخاطر همین تصمیم گرفتم زنگ بزنم به بهاره

من: الو بهاره سلام

بهاره: الو سلام خوبی صبح به خیر

من: خوب نیستم میشه بیای دنبالم با هم بریم شرکت؟

بهاره: معلومه عزیزم چرا نمیشه ولی چیزی شده؟

من:اره سالم خوب نیست..عادت شدم

بهاره: اوه اوه..باشه پس اومدم..

توی راه بودیم ولی من اصلا سالم خوب نبود..همش حالت تهوع داشتم عصبی هم شده بودم..

بهاره: میگم آگه خیلی حالت بده رفتیم مرخصی بگیر برو خونه استراحت کن

من: عمرا آگه مرخصی بده این مهندس

بهاره: وقتی ببینه حالت بده شاید داد از کجا میدونی؟

من: الان کلی سوال میپرسه..اون وقت بگم چمه؟

بهاره: بگو سرم درد میکنه
 من: دیگه اون قدر ها هم هالو نیست.. فکر نکنم باور کنه اخه به قیافم میخوره سر درد داشته باشم؟
 بهاره: خبیه خوب باشه چرا دعوا داری حالا..
 تا رسیدن به شرکت من هنوز سالم خوب نبود.. رفتیم تو و وارد اتاقمون شدیم..
 بهاره: وایسا الان میرم برات مسکن بیارم بخوری اینطوری که نمیتونی کار کنی
 من: باشه
 برگشت و کمکم کرد بخورم قرص رو.. سامان اومد تو... وای همینو کم داشتم..
 سامان: سلام خانما(که با دیدن من هول شد) چیزی شده؟ حالت بده کیانا خانم؟
 من: نه چیزی نیست.. بهاره به دادم رسید چون نمیدونستم باید چی بگم
 بهاره: چیزی نیست یکم سر درد داره شما بفرمایید
 سامان: ولی اخه... انگار خیلی حالش بده
 بهاره: گفتم که چیزی نیست بفرمایید مسکن خوره الان خوب میشه دیشب خوب خوابیده
 سامان که معلوم بود قانع نشده ولی رضایت داد و رفت بیرون
 بهاره: وای به خیر گذشت داشت کم کم فضولی میکرد
 من: اره دستت درد نکنه خوب پیچوندیش
 بهاره: خواهش ولی فکر کنم باور نکرد ندیدی با شک رفت بیرون.. راستی چکار داشت اومد؟ توی همین
 لحظا دوباره سر و کله سامان پیدا شد
 سامان: اهان راستی یادم رفت بگم برای چی اومده بودم.. این سه تا طرحو تا بعد از ظهر لازم داریم خیلی
 مهمه.. اگه ممکنه دوتاتون کامل کنید
 بهاره: باشه حتما... یک طرح رو از دستش گرفتم و دوتی دیگه رو بهش دادم
 بهاره: چکار میکنی؟ تو حالت بده خودم همه رو میکشم
 من: اصلا حرفشم نزن
 بهاره: یعنی چی؟ بده من اونو
 من: نه... بلند شو که کلی کار داریم
 بهاره: واقعا میتونی من تعارف نمیکنم ها
 من: منم تعارف نمیکنم اره میتونم ممنون عزیزم که به فکرمی
 بهاره: خواهش ولی اگه نتونستی بده خودم میکشم
 من: باشه حالا برو سر کارت.. زیر چشمی یک نگاه به بهاره کردم مشغول کارش بود و حواسش بهم
 نبود. من هنوز هم درد داشتم ولی به روی خودم نمی اوردم. اصلا نمیدونستم دارم چکار میکنم.. لامذهب
 عجب سخت هم بود کلی کار میبرد.. ولی بلاخره تمومش کردم.. خدا کنه ایراد بگیرن ازش اخه زیاد به
 نظرم جالب نیومد.. بلند شدم رفتم دادمش به سامان و سریع برگشتم تو اتاق.. دراز کشیدم رو میل و داشتم
 اروم با بهاره حرف میزدم.. مدت زیادی گذشت که صدای فریاد بردیا همه رو وحشت زده کرد....
 بردیا: خانم نیازی... سریع بیاین اتاق من
 بهاره: وای چی شده؟ ترسیدم... چرا اینطوری کرد؟
 من: (ترسیده بودم) نمیدونم... یا خدا چیکارم داره یعنی؟
 سامان اومد تو: چی شده کیانا خانم؟ چرا بردیا اینطوری صدات کرد؟
 من: نمیدونم به خدا من اصلا ایشونو امروز ندیدم
 سامان: حالا برو ببین چکارت داره.. نه اصلا بزار خودم میرم

من: نه نه میرم..مرسی

یک نگاهی به هردوشون کردم و رفتم توی سالن همه با نگاه پرسشگرشون داشتن بهم نگاه میکردن..واقعا ترسیده بودم..حال خوبی هم نداشتم..اب دهنمو قورت دادم و در زدم...

رفتم تو..یا خدا چقدر عصبانی بود...زنده برم بیرون خیلی شانس اوردم..ولی من توی اون لحظه نمیدونم چرا اصلا نمیترسیدم

بردیا: این چه وعضشه خانم؟

من: مگه چی شده؟

بردیا: دیگه چی میخواستید بشه..این چرا این قدر اشکال داره(و طرحی رو که کشیده بودم گرفت جلوی روم)

یک نگاهی به طرح و بعدش به بردیا نگاه کردم که به فاصله کمی رو به روم ایستاده بود

من: من که مشکلی توی این نمیبینم

بردیا: ببینم مثل اینکه حال خوب نیست یا خودتو زدی به اون راه؟

من: (سرمو گرفتم بالا)..درست صحبت کنید آقای مهندس من که گفتم چیزی به عنوان مشکل توی این نمیبینم

بردیا: من این طرح رو لازم دارم تا یک ساعت دیگه سریع برو حاضرش کن

من: من نمیتونم بدین به یکی دیگه

بردیا: (ابرو هشو انداخت بالا و خیلی باعصبانیت گفت) چی گفتی؟ نشنیدم؟

من: گفتم که نمیتونم حالم زیاد خوب نیست

بردیا: (اولش یکم نگاه کرد) روی حرف من حرف نزن بد میبینی

من: مثلاً چکار میخواید بکنید؟

بردیا: زیادی حرف میزنی..تو که تا دیروز خجالت میکشیدی توی صورتم نگاه کنی چی شد پس؟

راست میگفت خودم نمیدونم این همه جسارت رو از کجا اوردم..امممم..اون قضیه رو فراموش کنید آقای

مهندس..الان اگه کاری ندارین من برم.

بریا: (اولش یکم نگاه کرد ولی بعد یک لبخند محو زد) باشه...هرطور دوست داری..حالا برو..

منم اومدم بیرون و یک نفس عمیق کشیدم

سامان: چی شد؟ چکارت داشت؟

من: هیچی ایراد الکی میگرفت از طرحم گفت عوضش کن منم گفتم نمیتونم

سامان: چرا اون که خوب بود مشکلی نداشت

من: نمیدونم این آقای مهندس هم قاطی داره ها...

سامان: ببینم چیزی خوره تو سرت؟ چرا دعوا داری؟

من: ببخشید دست خودم نیست..و رفتم توی اتاقم..

اون موقع بود که ترس برم داشت..یعنی میخواست چکار کنه حالا؟ نکنه اخراج کنه؟ نه بابا..مگه کشکه..

بهاره: چی شد؟ سالمی؟

من: من نمیدونم این چرا اینطوریه..هر وقت که میبینمش عصبانیه

بهاره: اره منم ندیدم هیچ وقت بخنده..چی میکشن از دستش تو خونه

من: اره..والا...نزدیکای ساعت ۴ بود و همه داشتن کم کم میرفتن من و بهاره از همه خداحافظی کردیم و

امومدم بیرون چون ماشین نداشتم بهاره منو رسون خونه...

-الو کیانا جان سلام منم عزیزم

من: (جیغی از خوشحالی کشیدم) وای مامان تویی؟ سلام مامان جونم خوبی؟ چرا اینقدر دیر زنگ زدی؟

-خوبم عزیزم..ببخشید سرم شلوغ بود یکم..تو خوبی؟ مشکلی که پیش نیومده؟

من: نه مامان همه چی خوبه.. فقط دلم برات تنگ شده خیلی
 -منم دلم تنگ شده عزیزم.. کیانا جان مامان خیلی مراقب خودت باش.. آگه مشکلی پیش اومد زنگ بزنی
 خودمو میرسونم حتما
 من: چشم مراقب هستم.. نه بابا چه مشکلی مامان؟ حالا کی برمیگردین؟
 -فکر کنم دو ماه دیگه.. سعی میکنم کارهامو زودتر انجام بدم که پیام
 من: آره مامان خیلی خوب میشه.. تو هم راقب خودت باش مامان جونم
 :-باشه عزیزم.. فعلا کاری نداری؟
 من: نه مامان زود به زود زنگ بزنی باشه؟
 -باشه فعلا خداحافظ دخترم
 من: خداحافظ

بعد از قطع تماس خیلی دلم برات تنگ شد و ناخداگاه گریه ام گرفت.. دختر لوسی نبودم ولی بعد از مرگ
 پدرم خیلی به مامان وابسته بودم.. صبح زودتر از همیشه بیدار شدم و یک دوش گرفتم.. صبحانه مفصلی
 هم خوردم و رفتم شرکت.. همه اومده بودن به جز فرزاد.. از اون روز به بعد من و بردیا دیگه برخوردی
 نداشتیم.. شاید فراموش کرده بود ولی ته قلبم یک جورایی از حرفش ترسیدم نکنه برام دردرس درست
 کنه؟ نه بابا کیانا فکر های بیخودی نکن.. اون روز کار زیادی نداشتیم و با بچه ها نشسته بودیم دور هم
 حرف میزدیم.. بردیا هم توی اتاقش بود.. که فرزاد با یک جعبه شیرینی اومد..
 فرزاد: سلام به همگی صبح به خیر (همه جوابشو دادیم)
 سامان: به به سلام عرض شد تو چرا حالا اومدی؟ مرخصی گرفتی؟ این چیه؟ خبریه؟
 فرزاد: ای بابا به کدومش جواب بدم حالا؟
 سامان: به سوال آخر

فرزاد: امممم.. خوب راستش دارم ازدواج میکنم
 سامان: به به مبارکه رسماً داری خودتو بدبخت میکنی (ریز خندید)
 من: چته چرا میخندی؟ مگه هرکی ازدواج کنه بدبخت میشه؟
 بهاره: وا.. آقا سامان چه طرز تفکری دارین.. تبریک میگم آقا فرزاد
 من: منم تبریک میگم
 فرزاد: خیلی ممنون (و به همه شیرینی تعارف کرد)
 سامان: ای بابا حالا من یک چیزی گفتم.. شما به دل نگیرید
 فرزاد: تو رو هم میبینم آقا سامان
 سامان: عمراً من ازدواج کنم مگه دیوونه ام
 من: حالا میبینیم.. اون وقت من یکی دارم برات..
 بهاره: نگفتین آقا فرزاد این دختر خوشبخت کی هست؟
 فرزاد: والا دختر خالمه.. فعلاً نامزد کردیم تا آخر هفته جشن عقدمونه.. همهتون هم دعوتین (کارت ها رو
 از توی جیبش در آورد و داد بهمون).. نبینم کسی نیاد ها..

سامان: مبارکه من که حتما میام
 من: من و بهاره هم حتما میایم
 فرزاد: عالی.. من برم کارت آقای راد هم بدم.. بلند شد که بره خود بردیا از اتاقش اومد بیرون.. انگار
 میخواست بره جایی
 فرزاد: سلام آقای مهندس بفرمایید
 بردیا: سلام.. چه خبره؟ بابت چی؟
 فرزاد: با اجازتون دارم ازدواج میکنم آخر هفته هم جشن عقد برگزار حتما باید تشریف بیارید.. اینم کارت
 دعوت خدمت شما
 من به وضوح غم رو توی چشماش دیدم.. نمیدونم چرا انگار ناراحت شد ولی سعی میکرد به روی خودش
 نیاره.. ولی آخه چرا باید ناراحت بشه؟

بردیبا(با یک لیخند مصنوعی) تبریک میگم سعی میکنم پیام همین دیگه چیزی نگفت. سامان رفت پیشش و باهم به سمت در رفتن و با هم حرف میزدن..
 داشتم روی طرح کار میکردم
 بهاره:کیانا تو هم دیدی چرا مهندس ناراحت شد؟
 من:اره دیدم نمیدونم حتما یک چیزی هست
 بهاره:خیلی مرموزه این مهندس..شخصیت پیچیده ای هم داره
 من:نمیدونم ولی هیچ وقت خوشحال ندیدمش
 بهاره:اره منم ندیدم بخنده..راستی تو لباس داری واسه اخر هفته؟
 من:نه ندارم باید برم بگیرم..تو چی؟
 بهاره:منم ندارم که مناسب جشن عقد باشه..بعد با خوشحالی گفت:چهار شنبه بریم بازار؟
 من:اره خوبه بریم فقط مثل دفعه قبل نشه ها..زودی خرید میکنیم برمیکردیم..اصلا هرچی من بهت گفتم میگیری خوب؟
 بهاره(داشت میخندید) باشه بابا نزن حالا هرچی تو بگی
 من:حالا شدی دختر خوب به کارت برس
 بهاره:وای چه خشن ترسیدم(دوتامون خندیدیم)

*****|

بهاره:وای خیلی خشگل شدی کیانا امشب مرکز توجه تویی
 من:من؟کی گفته؟خودتو دیدی از من بهتری که
 بهاره:شکسته نفسی نفرماید قربان
 من یک لباس شب بلند که استین حلقه ای بود با یک کفش ده سانتی مشکی پوشیده بودم بهاره هم لباس شب گرفته بود منتها مدلش فرق میکرد با من..هر دومونم رفتیم ارایشگاه و موهامونو داده بودیم بالا.ارایش نسبتا ملایمی هم داشتیم..بهاره اومده بود خونه من و قرار شد با ماشین بهاره بریم باغ فرزاد..
 من:آماده ای دیگه؟بریم دور شد بهاره
 بهاره:اومدم اومدم صبر کن
 من:بابا چکار میکنی دوساعته؟خشگلی بیا بریم بابا
 بهاره:وای چته اومدم
 من:بریم دیگه؟رضایت میدی؟
 بهاره:اره بابا بریم چقدر غر میزنی..سوار شدیم رفتیم..تا مقصد بیست دقیقه ای توی راه بودیم تا اینکه رسیدیم
 من:وای چقدر شلوغه
 بهاره:معلومه آشنا و غریبه همه رو دعوت کردن..از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو..همه جا شلوغ بود..از دور سامان رو دیدیم که به سمتمون میومد
 سامان:به به خانما سلام..و نگاه خیره اش روی بهاره موند
 من:سلام...هی تو کجا رو نگاه میکنی؟
 سامان:هان...چی...هان..چقدر خشگل شدی کیانا..شما هم همینطور بهاره خانم
 بهاره فقط تشکر کرد..من:خشگل که بودیم..حالا بگو بینم فرزاد کجاس؟
 سامان:اون که از پیش زنش تکون نمیخوره اصلا به زور منو تحویل گرفت(خندیدیم)بردیبا هم هنوز نیومده
 من:یعنی نمیاد؟
 سامان:چرا..گفت یکم دور میام..حالا بریم تو..من و بهاره رفتیم پیش فرزاد و بهشون تبریک گفتیم..زنش دختر خوبی به نظر میومد..یکم هیکلش به نسبت فرزاد ریز بود ولی در کل با نمک بود..اسمش هم ستاره بود..
 رفتیم نشستیم روی دوتا صندلی که خالی بود..

بهاره: وای کیانا دوست دارم برم وسط میای بریم؟
من: ما که تازه نشستیم بزار یکم بشینیم زشته.

بهاره: فقط یکم ها

من: باشه.. چقدر هول کردی حالا..

گروه موسیقی همه رو به رقص دعوت کرد.. منم کم کم داشت رقص میگرفت.. به اصرار بهاره بلند شدم و رقتیم وسط.. اون قدر رقصیدیم که نفس برامون نموند..

بهاره: وای اونجارو کیانا مهندس اومد.. به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم.. وای خدا.. چقدر عوض شده بود.. کت و شلوار مشکی کروات.. شیش تیغه هم کرده بود و موهاشم زده بود بالا.. به جرات میتونم بگم خیلی از فرزند خوشتیپ تر شده بود.. از همون موقع که اومد یکی از دخترها رفت طرفش.. بقیه هم جرات پیدا کردن رفتن..

بهاره: وای دخترها خوردنش بیچاره رو هنوز نرسیده..

من: نمیدونم چرا بعضی از دخترا خودشونو این قدر سبک میکنن

بهاره: خوشم میاد به هیچ کدومشون محل نداشت نگاه کن

راست میگفت بردیا خیلی خونسرد اومد نشست پیش سامان..

بهاره: بریم سلام کنیم؟ زشته اینطوری

من: باشه بریم..

بهاره: سلام آقای مهندس

بردیا: سلام خانم حکیمی (بهش یک لبخن کم رنگ زد)

من: سلام.. ولی بردیا جواب منو فقط با سرش داد.. پس هنوز دلخوره از اون روز.. نشونت میدم آقای مهندس

کمی از شون فاصله گرفتیم که صدای موزیک دوباره بلند شد.. در همین حین یک پسری بهمون نزدیک شد

-سلام خانما معرفی نمکنید؟

من: (این دیگه کی بود) سلام.. من کیانا نیازی همکار اقا فرزند هستم

بهاره: منم بهاره حکیمی همکار اقا فرزند

-خوشبختم منم فرزین برادر فرزند هستم میتونم بشینم کنارتون؟

من: (یک نگاه به بهاره کردم که اخماش تو هم بود) اشکالی نداره

فرزین: ببخشید میتونم یک سوال بپرسم ازتون؟

من: بله.. خواهش میکنم

فرزین: شما مجرد هستین؟

من: بله.. (یک لبخند کم رنگ زدم)

فرزین: بسیار عالی.. توی همین لحظه سامان و بعد پشت سرش بردیا اومدن

سامان: میتونیم اینجا بشینیم خانما؟

واقعا از سامان ممنون شدم چون معلوم نبود بعدش چه سوالهایی بپرسه این فرزین

من: آره حتما

سامان و بردیا درست روبه روی ما نشستن.. فرزین داشت با نگاهش منو میخورد.. اصلا از نگاهش خوشم نمیومد.. پیشخدمت با یک سینی نوشیدنی اومد سمت ما و به همه تعارف کرد ولی من و بهاره بر نداشتیم به جاش اب پرتقال خوردیم..

فرزین: افتخار میدین یک دور با هم برقصیم؟

من واقعا توی بد شرایطی بودم.. آخه چرا اینو گفتی؟ نگاهم به بردیا افتاد داشت با اخم نگاهم میکرد منم

خواستم تلافی کنم با اینکه اصلا خوشم نمیومد از فرزین

من: (لبخند کم رنگی زدم) بله.. و دستمو گذاشتم توی دستش.. یک لحظه برگشتم دیدم بهاره و سامان دارن

با عصبانیت بهم نگاه میکنند.. توی همون لحظه پشیمون شدم.. وای کاش یکی بیاد صداش کنه.. عجب غلطی کردم.. اهانگ شروع شد و من سعی میکردم خودمو دور نگه دارم ازش.. ولی فرزین هر لحظه منو به خودش نزدیک تر میکرد.. سرم پایین بود.. داشت گریه ام میگرفت.. من با فرزین چکار میکردم.. یک لحظه سرم گیج رفت..

فرزین: حالت خوب نیست؟

من: نه.. سرم گیج میره.. ببخشید من باید برم.. وخیلی سریع دور شدم و رفتم توی حیاط.. یکم دور شدم از اون محل و تکیه دادم به یک درخت.. تا میتونستم نفس عمیق کشیدم.... حال داشت جا میومد.. که احساس کردم یکی پشت سرمه.. برگشتم دیدم بردیاست..

من: شما اینجا چکار میکنید؟

بردیا: خوب چسبیده بود بهت خورش میاد اره؟

من: ببخشید فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه

بردیا: اره از اون حال خرابت معلومه.. پسره عوضی داشت داشت تو رو میخورد با نگاهش.. یعنی نفهمیدی؟

من: آقای مهندس درست صحبت کنید.. اومدین که این چیزارو بگین؟

بردیا: (سرشو تکون داد) حالت خوبه؟

من: بله ممنون

بردیا: بریم تو؟

من: (یک نگاه بهش کردم) بله بریم

اون جلوتر راه افتاد منم پشت سرش بودم.. نزدیکی های در ورودی بودیم که بهاره اومد سمتم بهاره: چی شد کیانا؟

من: هیچی عزیزم یکم سرم گیج رفت الان خوبم

بهاره: آگه دیدی نمیتونی بیشتر بمونی بهم بگو بریم خونه باشه؟

من: باشه (بهش لبخند زدم اونم همینطور)

دوباره رفتیم سر جاهامون.. سامان یک نگاه بهم کرد

سامان: خوبی؟

من: اره مرسی... یکم که گذشت شام آوردن.. موسیقی ملایمی هم گذاشتن.. گرسنه ام بود ولی زیاد میل نداشتم که با اصرار های بهاره یکم خوردم.. بعد از شام دوباره سر و کله فرزین پیدا شد.. ای بابا این چرا دست از سر من بر نمیداره.. انگار بردیا فهمید که ناراحت شدم چون به یک بهونه ای بلند شد باهش رفت.. اخیش..

بهاره: اوفیییی.. نمیدونم چرا از نگاهش خوشم نمیاد

من: اتفاقا منم همین طور

سامان: شنیدم یکم سر و گوشش میجنبه..

من: حالا کجا بردش مهندس؟

سامان: رفت بیچونش.. (خندید) ما هم همینطور...

این دفعه یک اهنگ خیلی ملایم تر گذاشتن و سامان به بهاره پیشنهاد کرد باهش برقصه اونم با خجالت قبول کرد.. غلط نکنم یک خبراییه.. داشتم بهشون نگاه میکردم که بردیا اومد نشست.. یک نگاه بهش کردم

که اصلا حواسش به من نبود.. وسط های اهنگ بود که دیدم دوباره این فرزین سیریش داره میاد

طرفم.. داشتم از عصبانیت منفجر میشدم.. که بردیا دستمو با یک حرکت ناگهانی گرفت و منو دنبال

خودش تا وسط برد.. یک دستشو گذاشت روی کمرم و اون یکی دستش توی دستم بود.. خیلی سریع همه

این اتفاق افتاد.. داشتم از تعجب شاخ در می آوردم.. یک نگاه بهش کردم که خیلی خونسرد داشت نگاهم

میکرد..

بردیا: چیزی شده؟ چرا این قدر تعجب کردی؟

(زبونم بند اومده بود ای خدا بگم چیکارت نکنه چرا منو توی این موقعیت میزاری اخه)
دوباره خود بردیا: میخواستی دوباره اجازه بدم اون بچه قرتی باهات برقصه؟ من فقط میخواستم از دست اون نجاتت بدم همین.
من: (پس که اینطور فقط دلش این بوده یکم اخم کردم) ممنون از لطفتون آقای مهندس..
بردیا یک پوزخند زد و منو چرخوند.. دوباره افتادم توی بغلش.. از اون فاصله خیلی معذب بودم.. ولی اون انگار هیچ مشکلی نداشت.. سرم تا حدودی پایین بود.. اهنگ تموم شد و من سریع ازش دور شدم و رفتم پیش بهاره که داشت با یک لبخند مسخره نگاه میکرد
من: چیه؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟
بهاره: به هم میاین ها..
من: مرض.. این فرزین دوباره داشت میومد که مهندس مثلا خواست کمک کنه و منو دور کرد ازش
بهاره: اره اره.. میدونم (یعنی خر خودتی)
من: میخوای باور کن میخوای نکن به من چه... خودت چرا رفتی با سامان رقصیدی اصلا؟
بهاره: خیلی اصرار کرد منم نتونستم بگم نه
من: ای ای.. من تو رو میشناسم..
بهاره: ول کن حالا.. بریم کم کم؟
من: اره بریم خسته شدم..
بهاره: پس بریم خداحافظی کنیم... با هم رفتیم سمت فرزند و زنش و خداحافظی کردیم و تبریک گفتیم اونم کلی تشکر کرد که اومدیم.. نزدیک ماشین شدیم که دیدیم ماشین بهاره پنچر شده
بهاره: ای بابا همینو کم داشتیم حالا چکار کنیم؟ تاثیر زاپاس ندارم کیانا
من: جدی؟ یعنی تو نباید فکر کنی شاید توی یک موقعیت بدی گیر افتادیم؟
بهاره: من نمیدونستم که اینطوری میشه.. حسابی حال هر دومون گرفته شده بود
بهاره: پس بزار زنگ بزنی تا کسی چاره دیگه ای نداریم
من: باشه
داشت زنگ میزد که بردیا و سامان رسیدن پیشمون
سامان: مشکلی پیش اومده خانما؟
من: اره ماشین بهاره پنچر شده
سامان: زاپاس ندارین؟
بهاره: نه متأسفانه
سامان: خوب این که کاری نداره من میرسونمتون
بهاره: اخه زحمت میشه
سامان: نه بابا چه زحمتی..
من: اخه من مسیرم با شما یکی نیست راهتون دور میشه ممنون ولی من با تاکسی میرم
سامان: این چه حرفیه چه اشکالی داره بفرمایید
بردیا که تا اون لحظه ساکت بود گفت: خانم نیازی بفرمایید من شما رو میرسونم
من: نه ممنون زحمتتون میشه اخه
بردیا: زحمتی نیست اگه بود نمیگفتم بفرمایید
با بهاره و سامان خداحافظی کردم.. قرار شد ماشین بهاره همون جا بمون تا فردا بیاد ببرتش.. سوار ماشین شدم.. اولاش به سکوت گذشت تا اینکه بردیا یک اهنگ گذاشت خیلی قشنگ بود خوشم اومد ازش.. بله صدای علی لهراسبی بود.. داشتم لذت میبردم..

با من بمان این روزها، با من که تنها مانده ام
تقدیر خود را خط به خط در چشمهایت خوانده ام
این روزها با من بمان، این روزها عاشقترم
این روزها یاد تو را با خود به رویا می برم

با من فراسوی زمان در خاطره بیدار کن
در ناگهان این طلوع، خورشید را تکرار کن
با من بمان این روزها، با من که تنها مانده ام
تقدیر خود را خط به خط در چشمهایت خوانده ام
به بردیا نگاه کردم داشت خیلی اروم با خواننده همراهی میکرد نا خداگاه یک لبخند زدم و دوباره رومو
برگردوندم

این روزها با من بمان، این روزها عاشقترم
این روزها یاد تو را با خود به رویا می برم
تا فرصت دیدار تو هر روز را سوزانده ام
در کوچ ناهنگام تو، در کوچه ها جامانده ام
من با تو روشن کرده ام فانوس راه رفته را
بر چوب خط عمر خود، خط می زنم هر هفته را
با من بمان این روزها، با من که تنها مانده ام
تقدیر خود را خط به خط در چشمهایت خوانده ام
این روزها با من بمان، این روزها عاشقترم
این روزها یاد تو را با خود به رویا می برم
اهنگ که تموم شد گفتم: خیلی قشنگ بود
بریا: (بدون اینکه بهم نگاه کنه) دوستش داشتی؟

من: اره خیلی قشنگ میخونه.. یکم گذشت احساس کردم باید ازش تشکر کنم بابت اینکه منو نجات داد از
دست فرزین

من: آقای مهندس خیلی ممنون
بردیا: بابت؟

من: که منو نجات دادین از دست فرزین (ولی حرفی نزد).. چیزی نمیگین؟
بردیا: خواهش میکنم.. خیلی بهم برخورد.. انگار داشت به زور حرف میزد.. این دیگه چه مدلشه.. تا حالا
مردی رو مثل بردیا ندیده بودم من.. خیلی عجیب بود.. رسیدیم به خونه ام..

من: خیلی ممنون آقای مهندس لطف کردین
بردیا: خواهش میکنم خانم

من: (جا خورم یکم تا چند وقت پیش که کیانا بودم چی شد؟) شب خوبی داشته باشین.. خدا نگه دار
بردیا: ممنون خدا حافظ.. پیاده شدم اونم سریع گازشو گرفت رفت... چرا اینطوری کرد؟ واقعا هنوز نشناخته
بودمش.. کلید انداختم رفتم بالا.. سریع لباسمو عوض کردم و مسواک زدم پریدم تو تخت.. به اتفاقای
امروز فکر کردم.. با یاد اوری اینکه بردیا دستمو گرفت تو دستش یک لحظا داغ شدم.. چته کیانا به
خودت مسلط باش.. جو گیر نشو.. یعنی فقط به خاطر فرزین باهام رقصید؟ سرمو به دو طرف چرخوندم تا
بیشتر فکر و خیال نکنم.. چشمامو بستم و سریع خوابم برد..

کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم.. کمی خوابم میومد هنوز ولی باید بلند میشدم.. ساعت یک ربع به
هفت آماده زدم از خونه بیرون.. به شرکت که رسیدم به همه سلام کردم و رفتم اتاقم بهاره هنوز نیومده
بود.. فرزند زودتر اومده بود.. بازم بهش تبریک گفتم و رفتم یک چایی ریختم و اومدم دوباره تو اتاق که
سامان مثل همیشه لبخند به لب اومد تو

سامان: سلام صبح به خیر

من: سلام صبح شما هم به خیر

سامان: ممنون.. زود اومدی

من: کجا زوده.. ساعت هفته.. چرا بقیه نیومدن؟

سامان: حتما کم کم پیداشون میشه.. راستی یک زحمتی برات دارم

من: بفر مایید
سامان: من ساعت یازده جایی کار دارم اینو ممکنه تو بکشی؟ من تا یازده باید چند تا طراح رو آماده کنم
وقت نمیکنم اینو بکشم (طرحی رو داد دستم)
من: باشه اشکالی نداره.. ولی مهندس...
سامان: ننترس نمیفهمه.. اگر هم فهمید خودم گردن میگیرم..
من: نه نه بحث این حرفا نیست.. انجام میدم..
سامان: ممنون.. فعلا.. (که بهاره پشت سرش اومد تو)
بهاره: سلام مهندس
سامان: سلام عرض شد خاتم.. خوبین؟
بهاره: ممنون با اجازه
سامان: بله بله خواهش میکنم
من: سلام خوبی؟
بهاره: سلام... اوففف.. عجب ترافیکی بود خوب که به موقع رسیدم
من: اره منم اومدم خیابونا شلوغ بود.. چه خبر؟
بهاره: سلامتی.. دیشب راحت رسیدی؟
من: (بیهو یاد دیشب افتادم) اره اره.. تو چی؟
بهاره: اره منم راحت رسیدم
من: حرف خاصی که بیبتون رد و بدل نشد؟ (با یک لبخند شیطون نگاش کردم)
بهاره: منظورت چیه دیوونه؟ (خودکارو پرت کرد طرفم جاخالی دادم)
من: هیچی بابا نزن شوخی کردم
ساعت طرفای دو بود که طرح سامان رو کامل کردم و رفتم که بهش بدم.. دیدم در اتاقش بازه.. اهسته
رفتم تو.. پشتش به من بود.. میخواستم بترسونمش.. همین طور که رفتم جلو دیدم ذل زده به یک
عکس.. یکم که دقت کردم دیدم عکس یک دختر جوونه.. یعنی کی بود؟
من: اهمممم..
سامان یکم هول شد و برگشت سمت من: تویی؟ کی اومدی؟
من: همین الان.. اینم کاری که خواسته بودی..
سامان: دستت درد نکنه
من: خواهش.. اممم.. یک سوالی بپرسم؟
سامان: بپرس (دست به سینه تکیه داد به صندلی)
من: اون عکس کی بود؟ البته فضولی نباشه ببخشید
سامان: نه اشکال نداره.. عکس خواهرم بود (نگاهش رنگ غم گرفت)
من: بود؟ یعنی چی؟
سامان: یعنی چند سال پیش فوت کرد..
خیلی شکه شدم: متاسفم.. خدا رحمتش کنه
سامان: ممنون.. هنوزم باورم نمیشه رفته (ناخداگاه داشت درد و دل میکرد)
من: مگه چند ساله که...
سامان: اه.. حدود پنج سال پیش بود که متوجه شدیم صبا بیمار ه.. آزمایش که داد معلوم شد که سرطان
داره.. اول باورمون نمیشد تا اینکه چند تا دکتر دیگه هم تایید کردن.. برای همه سخت بود خصوصا
من.. فقط یک سال از کم کوچکتتر بود.. خیلی به هم وابسته بودیم.. خیلی دوستش داشتم.. همیشه و هر جا
هواشو داشتم.. خیلی مهربون بود.. یک چیزی بگم باورت شاید نشه.. خنده هاش خیلی شبیه خنده های تو
بود.. هر وقت میخندی یاد اون می افتم.. (از دوتا چشمش اشک چکید).. صبح هم که بهت گفتم جایی کار
دارم میخواستم برم سر قبرش.. اخه پنج سال پیش همچین روزی بود که رفت... تو چرا داری گریه

میکنی؟

دست گذاشتم روی صورتم.. من کی این همه اشک ریختم که اصلا متوجه نشدم؟
 من:.. واقعا متاسفم.. (دستمال داد دستم) ممنون
 سامان: خواهش میکنم (رو به روم نشسته بود)
 من: خوب.. چیزه.. میشه یک چیزی بگم؟
 سامان:اره حتما بگو..

من: میتونیم.. منظورم ما.. میتونی منو مثل خواهرت بدونی منم برادر ندارم (نگاهش کردم ببینم عکس
 العملش چیه)

سامان: (داشت با لبخند نگاهم میکرد) حتما
 باورم نمیشد چه زود قبول کرد.. ممنون داداش سامان.. (هر دومون لبخند زدیم)
 سامان: از این به بعد کاری داشتی به خودم بگو حتما برات انجام میدم
 من: حتما داداش سامان.. فعلا برم کلی کار دارم
 سامان: برو اچی کیانا

خیلی خوشحال بودم که سامان همچین موضوعی رو بهم گفت.. و خوشحال تر اینکه یک داداش پیدا کردم
 اونم کی سامان.. واقعا پسر خوبی بود.. از نگاهش خوندم که چقدر خوشحال شد.. از اون پسر ها نبود که به
 چشم بدی بهم نگاه کنه.. وارد اتاقم شدم بهاره داشت با موبایلش حرف میزد.. رفتم پشت میزم و مشغول
 شدم..

بهاره؟ هی بهشون میگم من نمیتونم مرخصی بگیرم باز اصرار میکنن
 من: چی شده؟

بهاره: هیچی پسر عموی بابام داره ازدواج میکنه مامان اینا دارن میرن شهرستان.. میگن منم باید برم
 زشته

من: خوب مرخصی بگیر برو مگه چند روز میمونین
 بهاره: مهندس عمرا یک هفته مرخصی بده
 من: خوب این چند روز بیا پیش من
 بهاره: راست میگي؟

من: اره مگه من با تو شوخی دارم؟
 بهاره بلند شد اومد بغلم کرد: وای دستت درد نکنه کیانا جونم باور کن مونده بودم توش چکار کنم
 من: خواهش میکنم عزیزم
 بهاره: پس من زنگ بزنگ خبر بدم پیش تو میمونم اخه نگران بودن اگه نیام برم پیش کی؟
 من: باشه

بهاره زنگ زد و همه چی رو تعریف کرد.. منم خیلی خوشحال بودم که میاد اخه دیگه واقعا حوصله ام
 سر رفته بود از تنهایی..
 بعد از کار هر دومون از شرکت زدیم بیرون.. عجیب بود که اونروز بردیا یک لحظه ام از اتاقش نزد
 بیرون.. من نمیدونم خسته نشد؟

بهاره: من میرم خونه کارامو انجام بدم طرفای ۸ میام خوبه؟
 من: عالی.. منتظرتم دور نکنی ها وگرنه در رو از روت باز نمیکنم
 بهاره: باشه بابا.. احتیاجی به خشونت نیست.. خدا حافظی کردیم و از هم جدا شدیم.. سر راهم رفتم چند تا
 خرید داشتم انجام دادم که وقتی بهاره میاد کم و کسری نباشه.. خونه رو یکم مرتب کردم و منتظر
 شدم.. دیگه کم کم باید پیداش میشد.. ایفون رو زدن
 من: کیه؟

بهاره: تو که منو میبینی پس چرا میپرسی کیه؟
 من: ا تویی بهاره بیا تو (خندیدم)
 بهاره: یعنی تو واقعا منو ندیدی؟

من: چرا میخواستم حرصتو در بیارم.. (پریدیم بغل هم) خوبی؟
 بهاره: برات دارم...اره خوبم تو چطوری؟
 من: خوبم.. بیا بشین.. ببین از الان بهت بگم راحت باش اصلا تعارف نکن
 بهاره: اینو که خودم میدونستم
 من: ای پرو... چی میخوری؟
 بهاره: بزار فکر کنم... یک شربت پرتقال خنک
 من: باشه برو لباساتو عوض کن بیا که امشب خواب تعطیله
 بهاره: عمرا... الان میگیریم میخوابیم
 من: میبینیم
 اون شب کلی با بهاره خندیدیم.. برعکس اون چیزی که میگفت تا ساعت نزدیکای چهار بیدار بودیم.. خیلی
 خوش گذشت اون شب.. صبح با اینکه هر دو مون خوابمون میومد ولی بلند شدیم.. به شرکت که
 رسیدیم.. دیدیم سامان خیلی خوشحال از اتاق بردیا اومد بیرون
 من: سلام... چیزی شده؟ کبکت خروس میخونه
 سامان: آولا سلام (به هر دو مون سلام کرد) دوما.. اره ماشینمو عوض کردم امروز هم همگی شام مهمون
 من
 من: وایییی... مبارکه.. حالا مگه قبلی چه ایرادی داشت؟
 سامان: یکی از رفقا میخواستش منم فروختم بهش البته خودم قصدشو داشتم بفروشمش
 بهاره: پس یک شام افتادیم
 من: اره دستت درد نکنه چون واقعا نمیدونستم امشب شام چی درست کنم برای هر دو مون (به خودمو بهاره
 اشاره کردم)
 سامان: مگه بهاره خانم پیش توئه؟
 بهاره: اره ماما اینا رفتن مسافرت منم چند روز اومدم پیش کیانا
 سامان: خیلی خوبه.. پس ساعت ۹ رستوران... بیاین منتظرم ها.. من برم به فرزاد بگم
 من: باشه برو...
 بهاره: من چی بپوشم؟
 من: وای بهاره مگه میخوایم بریم کجا؟ یک مانتو بپوش دیگه
 توی خونه بودیم و داشتیم آماده میشدیم که بریم رستوران ولی بهراه همش ایراد میگرفت که چی
 بپوشم؟ این خوب نیست.. این گشاده و...
 بهاره: این خوبه؟
 نگاه کردم دیدم یک مانتوی کرم رنگ خشگل پوشیده که خیلی بهش میومد
 من: اره همین خوبه.. چی شدی تو.. همینو بپوش
 بهاره: باشه
 به محوطه رستوران رسیدیم.. از ماشین پیاده شدیم.. من یک مانتوی مشکی که تا بالای زانوم بود با شال
 مشکی و کیف و کفش قهوه ای و یک شلوار جین مشکی پوشیده بودم.. نزدیک تر که شدیم دیدیم سامان و
 بردیا نزدیک در وایسادن..
 من: سلام مهندس سلام اقا سامان
 بهاره هم به هر دو شون سلام کرد..
 بردیا: سلام خانم (با من بود) سلام خانم حکیمی
 بهاره جواب داد منم جوابشو دادم
 سامان: سلام خانما خوبین؟
 من: ممنون
 بهاره: مرسی..
 سامان: بفرمایید بریم تو الان فرزاد هم میاد.. با هم رفتیم تو اول سامان پشت سرش به ترتیب بردیا و من و

بهاره.. سامان رفت سمت یک میز ۶ نفره که از قبل رزرو کرده بود.. من و بهاره روی صندلی هایی نشستیم که دقیقا در ورودی رو میدیدم.. اونا هم رو به رومون بودن.. سامان شروع کرد به حرف زدن با ما.. ولی بردیا ساکت بود و داشت به حرفای ما گوش میداد...

بردیا: بسه دیگه سامان سرمونو خوردی چقدر حرف میزنی؟

سامان: بده دارم میخندونمتون.. تازه اینو گوش کنید.. (شروع کرد حرف زدن راجع به شیطونی هاش) من و بهاره دیگه ترکیده بودیم از خنده.. چشمم به میز روبه رویی افتاد که سه تا پسر نشسته بود و یکیشون همین طور زل زده بود به من.. نمیدونستم باید چکار کنم.. یکم خودمو جمع کردم و به بهاره نزدیک شدم که نبینمش ولی اون سمج تر از این حرفا بود.. دیگه واقعا کلافه شده بودم

بهاره: چیزی شده کیانا؟

من: نه.. نه چیزی نشده (بردیا داشت مشکوک نگاهم میکرد)

سامان: راست میگه چرا هول شدی؟

من: گفتم که چیزی نیست

ولی ظاهرا بردیا قانع نشده بود چون داشت نگام میکرد.. منم یک لحظه نگاهش کردم ولی بعد رو مو به رو به رو دوختم ببینم دوباره اون پسره داره نگام میکنه یا نه که بردیا رد نگامو دنبال کرد و فهمید موضوع چیه...

خواست بلند شه که پشیمون شد و نشست دوباره

بردیا: سامان پاشو جامونو با خانما عوض کنیم

سامان: چرا مگه چی شده؟

بردیا: حرف نزن پاشو.. خانما پاشین جای ما بشینین

من و بهاره بلند شدیم نشستیم جای اونا.. واقعا ممنون بودم ازش منو نجات داد از دست نگاه های اون پسره.. یک لبخند زدم و با لب هام زمزمه کردم: (ممنون).. (اونم اولش نگام کرد بعدش سرشو کتون داد که یعنی خواهش میکنم

بهاره زیر گوشم گفت: فهمیدم چی شد ها..

من: خيله خوب حالا.. ضایع بازی در نیار..

فرزاد هم اومد و سامان شام رو سفارش داد و مشغول خوردن شدیم...

موقع غذا خوردن بردیا همش داشت منو نگاه میکرد و این کار منو سخت کرده بود موقع خوردن.. بهاره فهمیده بود و مدام چشم و ابرو برام میومد.. یکم بعد از شام بلند شدیم که بریم.. بیرون از رستوران وایساده بودیم و کم کم داشتیم خداحافظی میکردیم..

من: اقا سامان دست شما درد نکنه

بهاره: دستتون درد نکنه

سامان: خواهش میکنم خانما

من: آقای مهندس خدانگه دار.. خداحافظ اقا سامان.. (بهاره هم خداحافظی کرد)

سامان: خدانگه دار شب به خیر

بردیا: به سلامت

رفتیم جلوتر و از فرزاد هم خداحافظی کردیم و راه افتادیم سمت خونه.. اون شب من و بهاره به محض اینکه سرمونو گذاشتیم روی بالشت خوابمون برد...

یک هفته مثل برق گذشت و بهاره برگشت خونشون.. واقعا بهش عادت کرده بودم تو این چند روز.. اون روز چند تا نقشه رو که سامان بهم داده بود کشیدم و بردم که بهش بدم ولی توی اتاقتش نبود..

من: خانم رضایی (منشی) آقای نصیری نیستن؟

-نه خانم نیازی خیلی وقته رفتن بیرون

من: این که بد شد.. میخواستم اگه مشکلی هست بهم بگه زود برطرف کنم

-نمیدونم..گفتن تا عصر بر نمیگردن
میخواستم برگردم اتاقم که دوباره برگشتم سمتش و گفتم:اقای مهندس چطور هستن؟
-بله هستن ایشون
من:میشه برم اتاقشون؟کسی داخل نیست؟
-نه بفرمایید کسی نیست
رفتم سمت اتاقش و در زدم با صدای بفرماییدش رفتم تو و در رو بستم..داشت با تلفن حرف میزد
بردیا:یعنی چی نمیتونی بیای؟...تو که گفتم نیم ساعت بیشتر طول نمیکشه...حالا من چکار
کنم?...مترجم فرانسوی من از کجا بیارم حالا?...اوففف از دست تو سامان..بابا طرف منتظره از دبی
این همه راهو اومده اون وقت من بگم چی؟...باشه باشه یک کاریش میکنم...فعلا..
تلفن رو قطع کرد و کرد به من:چیزی میخوای؟
من:هان..بله..من اینارو کامل کردم اقای نصیری نبودن که بدم بهشون اگه ممکنه شما یک نگاهی
بندازین اگه مشکلی هست بر طرف کنم(دادم دستش نقشه هارو)
بردیا:یک نگاه سر سری کرد و گذاشتشون روی میز:نه مشکلی ندارن..ممنون..(معلوم بود کلافه است)
من:خواهش میکنم..ببخشید اقای مهندس مشکلی پیش اومده؟
بردیا:قرار بود با سامان..منظورم اقای نصیری بیان بریم با یک شرکت قرار داد ببندیم..طرف از دبی
اومده ولی زبوتش ایتالیاییه..اقای نصیری هم نمیدان..حالا نمیدونم باید چکار کنم
من:(من ایتالیایی بلد بودم) اقای مهندس اگه بخواین من باهاتون میام
بردیا:(یک نگاه متعجب کرد) مگه تو ایتالیایی بلدی؟
من:او هوم...
معلوم بود خوشحال شده ولی بروز نمیداد..بعد از چند ثانیه..باشه برو حاضر شو بریم
من:با اجازه..رفتم سریع کیفمو برداشتم و از بهاره خداحافظی کردم و منتظرش شدم..با هم به سمت
ماشینش رفتیم و نشستیم..توی راه هر دو مون ساکت بودیم ولی بردیا به حرف اومد
بردیا:حواستو جمع کن نخواد سرمونو کلاه بزاره
من:خیالتون راحت..حواسم هست..بهش نگاه کردم داشت به جلو نگاه میکرد منم دیگه حرفی نزدم..تا
اینکه رسیدیم به یک هتل شیک..پیاده شدیم رفتیم تو..یک مرد تقریبا 45ساله شیک و مرتب برامون
دست تکون داد..سلام کردیم و نشستیم..بردیا اول یک سری توضیحات راجع به شرکت اونا برام داد و کار
من شروع شد...
بردیا راضی بود از اون شرکت و قرار شد که یک روز بیان برای بستن قرار داد..کارمون که تموم شد
دوباره رفتیم سوار ماشین شدیم..
من:اقای مهندس تبریک میگم
بردیا:ممنون..کارت خوب بود..به حقوق اضافه میکنم
من:ممنون ولی لازم نیست من به خاطر پول این کار رو نکردم
بردیا:پس به خاطر چیه؟
من:به خاطر شرکت کردم این کارو
بردیا دیگه حرفی نزد تا شرکت..وقتی رسیدیم به من گفت جایی کار داره بعدا میاد..منم خداحافظی کردم
و رفتم بالا..
دو روز از اون ماجرا گذشت و من اون شب قصد داشتم برم فروشگاه یکم خرید کنم..ساعت ۷ زدم
بیرون که تا ده شب خونه باشم..کارم یک ساعت بیشتر طول نکشید..موقع برگشت توی ترافیک سنگینی
گیر کردم.اوففف..برین جلو دیگه...بوق میزدم ولی فایده ای نداشت..تقریبا دو ساعت سر جام و ایساده
بودم..که ماشینا کم کم رفتن جلو بارون شدیدی هم داشت میومد..
من:خوبه..برین دیگه...جلوتر یک خیابون هست میپیچم توش که میمبر بزنم...همین طور که با خودم
حرف میزدم..پیچیدم سمت راست و وارد خیابون دیگه ای شدم..به نسبت خلوت تر بود..از چند تا کوچه
که رد کردم یهو ماشینم و ایساده

من: چی شد؟ چرا وایساد؟

از ماشین پیاده شدم کاپوت تو زدم بالا (حالا خیلی میفهمیدم چشه)... من که سر در نمیارم.. رفتم توی ماشین.. ای بابا این که بنزین تموم کرده.. اه.. حالا وقتش بود؟ اونم تو این بارون؟ (اعصابم خورد شد).. حالا باید چکار میکردم با این همه پلاستیک؟ گوشیمو در آوردم که زنگ بزنم به یک ارژانس... اه.. تو دیگه چرا شارژت تموم شده.. لعنتی (پرتش کردم روی صندلی) رفتم بیرون تا بلکه کسی رو ببینم که کمک کنه.. ولی دریغ از یک نفر.. خوب معلومه اخه تو این بارون کی میاد بیرون؟ نا امید برگشتم تو ماشین.. دستامو کوبوندم به فرمون... اه.. اه.. حالا تا کی باید اینجا باشم؟ ساعت ده شد.. وای خدا.. دیگه داشتم میترسیدم.. حق هم داشتم هیچ کاری نمیتونستم بکنم..

سرم روی فرمون بود و که دیدم تو تا اقا دارن از رو به رو میان.. خوشحال شدم شاید کمکم کردن.. زود از ماشین پیاده شدم و بیرون وایسامم تا برسن.. خیلی سرد بو هوا..

-مشکلی پیش اومده خانم؟ (دو تا پسر بودن)

من: بله.. ماشینم بنزین تموم کرده میشه کمک کنید برین یک ارژانس خبر کنید؟

-اره حتما خانم.. خودمون میرسونیمتون مگه نه جلال؟

-بله.. (اومد نزدیکم)

من: چیکار میکنید اقا؟

-گفتیم که

معلوم بود خمارن.. وای عجب کاری کردم.. زود رفتم سوار ماشین شدم..

-چرا رفتی تو خانم خشکله؟ بیا بیرون کار داریم باهات

من: برین گم شید تا زنگ نزدم پلیس

-پلیس چرا خودمون یک جوری حلش میکنیم (شروع کردن خندیدن)

وای خدایا کمکم کن... چیکار کنم حالا؟ (دیگه داشتم گریه میکردم) یهو یک چیزی یادم اومد.. خدا کنه

مامان برش نداشته باشه.. (مامان معمولا یک گوشی میزاشت توی ماشین برای مواقع ضروری) داشبورده

رو باز کردم.. یکم گشتم.. وای خدایا شکر کردم پیداش کردم تند روشنش کردم

-ناز نازی نیای پایین شیشه رو میشکنیم ها..

من: برین.. ترخدا برین... به کی زنگ بزنم حالا.. اولین شماره ای که به ذهنم رسید شماره بردیا بود.. زود

گرفتم.. بردار دیگه.. زود باش.. داشتم نا امید میشدم که برداشت

بردیا: بله؟

من: آقای مهندس ترخدا بیاین منو نجات بدین

بردیا: شما؟

من: من کیانا ام.. تر خدا آقای مهندس زود بیاین

بردیا: تویی؟ چی شده چرا داری گریه میکنی؟

من: بگیر افتادم تو خیابون ماشینم بنزین تموم کرده

بردیا: تا حالا کجا بودی؟

من: وای حالا وقت سوال کردنه؟ توی همین لحظه دوباره اون دو تا شروع کردن به حرف زدن

بردیا: صدای کی بود؟

من: دو نفر مزاحم شدن میترسم میاین یا نه

بردیا: از ماشین پیاده نشو اومدم.. کجایی الان؟

ادرسو گرفتم و منتظر شدم.. اون دوتا که دیدین پیاده نمیشم ماشینو داشتم تکان میدادن...

-بیا پایین دیگه.. داری اذیت میکنی کم کم.. خودت با زبون خوش بیا.. قول میدیم بهت بد نگذره امشب

من: برین گم شین عوضی ها.. برین... (دیگه جیغ زدم) وای خدای من داشتن میزدن توی شیشه با

چوب.. پیاده شدم..

من: چیکار میکنید؟

-ما که بهت گفتیم با زبون خوش بیا.. تو مجبورمون کردی

من: تر خدا برین.. من اصلا کمک نخواستم
 -مگه دیوونه ایم ولت کنیم.. مجید خوراک امشبمون جور شد(دوباره خندیدن)
 من: بمیرین.. حال از ادمهایی مثل شما به هم میخوره
 (داشتن میومدن سمتم) چیکار میکنید برین کنار..
 -نچ.. جلال برو ماشینو بیار تا خانم پشیمون نشده
 من: ولنم کنید کتافتا.. ولم کنید(داشتن ناله میکردم) یکیشون رفت ماشینو آورد و پیاده شد
 -بیا بریم..
 من: ولم کن لعنتی ولم کن(بیا دیگه بردیا بیا)
 -گفتم بیا وگرته جور دیگه ای میبریمت(داشتن منو میکشیدن سمت ماشین)
 من: تر خدا... نه... که در این لحظه ماشین بردیا ترمز کرد.. اون دو تا برگشتن عقب
 -این از کجا پیداش شد؟
 من: آقای مهندس تر خدا بیان
 بردیا اومد نزدیک تر و یک مشت حواله یکیشون کرد
 بردیا: تو برو تو ماشین(وایسادم نگاش کردم) اون یک مشت دیگه زد به اون یکیشون.. مگه با تو نیستم
 میگم برو تو ماشین
 من: آقای مهندس بیاین بریم خطرناکه
 بردیا ولی به حرفم گوش نکرد و همین طور داشت اونا رو میزد..
 من: آقای مهندس تر خدا.. یهو اونا رو ول کرد اومد سمت من...
 بردیا: مگه نگفتم برو تو ماشین؟(واقعا عصبانی بود)
 منم فوری رفتم نشستم تو ماشینش.. از تو شیشه میدیدمش که داشت حسابشونو میرسد.. اون دو تا دیگه
 جونی برایشون نمونده بود.. به زور بلند شدن و نشستن تو ماشین و گازشو دادن رفتن.. من واقعا نمیتونستم
 اشکامو مهار کنم.. بردیا خواست بیاد طرف ماشین که پشیمون شد رفت در های ماشین منو قفل کرد و
 اومد.. یک دستش روی لبش بود.. با نگاهم دنبالش کردم تا اومد تو ماشین
 بردیا: تو چه غلطی میکردی تا این وقت شب تو خیابون؟ نمیگی خطرناکه؟ اگه بلایی سرت میاوردن
 چی؟ هان... چرا جواب نمیدی؟(داشت داد میزد)
 من: من... من...
 بردیا: تو چی؟ هان؟ تو چی؟ چه فکری کردی که این موقع بیرون اومدی؟
 من: آقای مهندس من(داشتن هق هق میکردم)
 بردیا: آقای مهندس و کوفت.. مگه اینجا محل کاره؟(ادامو در آورد) آقای مهندس...
 بردیا: از دستت چکار کنم من؟ بار آخرت باشه شب ها میای بیرون.. فهمیدی؟
 فقط تونستم سرمو تکون بدم.. چون واقعا نمیتونستم حرف بزنم.. هر وقت گریه میکردم نمیتونستم حرف
 بزنم.. بردیا اول یک دستمال برداشت گذاشت روی لبش بعد راه افتاد.. من هنوز داشتم گریه
 میکردم.. خیلی ترسیده بودم اگه منو میبردن چی؟
 بردیا: کیانا ساکت میشی یا ساکتت کنم؟ بسه دیگه..(دستشو کوبوند به فرمون)
 یک نگاه بهش کردم خیلی عصبانی بود.. سعی کردم اروم باشم.. اشکامو با دستمال پاک کردم.. ولی باز
 میومدن.. بردیا یکم که رفت کنار خیابون پارک کرد و دیدمش که رفت سمت یک سوپری.. وقتی برگشت
 یک بطری اب معدنی دستش بود.. اومد در طرف منو باز کرد
 بردیا: بیا پایین اب بزن به صورتت
 من: ممنون خوبم
 بردیا: بیا میگمت.. بدم میاد از تعارف
 با تعجب نگاهش کردم و بعدش پیاده شدم..
 بردیا: دستتو بگیر... یکم اب ریخت رو دستم منم زدم به صورتت.. دو دفعه این کار رو کرد
 بردیا: بیا یکم هم بخور

ازش گرفتم و ولی زیاد نتونستم بخورم.. دوباره نشستم تو ماشین.. بردیا بطری رو پرت کرد تو سطل اشغال و اومد نشست..
 من: آقای مهندس لبتون زخم شده
 بردیا: باز که گفتم مهندس.. چیزی نیست خوب میشه..
 من: بهتر نیست بریم بیمارستان؟
 بردیا: گفتم که خوب میشه
 تا رسیدن به خونه من دیگه حرفی نزد.. وقتی رسیدیم گفتم: ممنون واقعا.. آقای مهندس.. یعنی بردیا خان..
 بیاین بالا من ضد عفونی کنم زخمتونو
 بردیا: نیازی نیست
 من: همیشه که اینطوری.. بیاین زیاد طول نمیکشه.. یکم نگاهم کرد بعدش پیاده شد و باهم رفتیم تو خونه....

داخل که شدیم یکی یکی چراغ هارو روشن کردم.. بردیا پشت سرم بود..
 من: من: آقای مهندس (یک نگاه بهش کردم که داشت نگام میکرد) یعنی.. بردیا خان بشینید من برم وسایل رو بیارم. رفتم توی آشپزخونه و دیدمش که نشست روی میبل.. سریع وسایل رو برداشتم از توی کابینت و یک نفس عمیق کشیدم به فاصله ی کمی پیشش نشستم.. پنبه رو به ماده ضد عفونی اغشته کردم
 من: ممکنه کمی درد داشته باشه.. و پنبه رو گذاشتم روی لبش و شروع کردم پاک کردن.. اصلا بهش نگاه نمیکردم.. ولی سنگینی نگاهشو کاملا حس میکردم.. همیشه یک چیزی بگم؟
 بردیا: اوهوم.. بگو (با صدای ضعیفی)
 من: ببخشید که امروز باعث زخمتون شدم مزاحم خوابتونم که شدم.. شرمنده.. بریدیا ولی هیچی نمیگفت.. ولی به جاش فقط داشت بهم نگاه میکرد..
 من: اینو نگه دارین...

تو این فاصله چشمم خورد به دستش که زخم شده بود
 من: ای وای دستتون هم که زخم شده.. (بالای مچش بود)
 بردیا: اخ.. چیزی نیست یک زخم ساده ست
 من: از اخ گفتنتون معلومه.. اجازه بدین.. (پنبه دیگه ای رو گذاشتم روی دستش)
 دوباره رفتم توی فکر و به اتفاق چند ساعت پیش فکر کردم واقعا خدا بهم رحم کرد که چیزی نشد.. از ترس اینکه اگه منو میبردن و چه بلایی سرم میاوردن دوباره اشک توی چشمام حلقه زد یک نفس عمیق کشیدم که از ریزششون جلوگیری کنم ولی موفق نبودم.. پنبه رو رها کردم و سرمو برگردوندم اونور که پشتم به بردیا شد اونم که حرفی از معذرت خواهی من نزد پس حتما واقعا مزاحمش شده بودم اره حتما اینطوره.. مشغول جمع کردن وسایل شدم که صدای بردیا رو شنیدم
 بردیا: به من نگاه کن.. ولی من محل نزاشتم
 بردیا: گفتم به من نگاه کن

من: چیزی نیست.. من میرم اینا رو بزارم الان میام.. همین که خواستم بلند بشم که صدام کرد
 بردیا: بشین سر جات.. (نشستم ولی همچنان پشتم بهش بود): مگه نمیگم به من نگاه کن؟
 سرمو خیلی اروم برگردوندم ولی بهش نگاه نکردم
 بردیا: چرا داری گریه میکنی؟

حرفی نزدم.. که دوتا دستاشو نزدیک صورتم آورد و با دوتا شصتتش شروع کرد به پاک کردن اشکام.. مثل یک کوره داغ شدم.. این داشت چکار میکرد؟ سرمو اروم بلند کردم و با دهن نیمه باز و چشایی تقریبا گرد شده نگاهش کردم

بردیا: فکر کردی چون جوابتو نمیدم یعنی مزاحم شدی؟ مگه نگفتم از تعارف بدم میاد؟
 من: ولی من... من...

بردیا: تو چی؟ (دستاشو برداشت)

من: اچه شما جواب منو ندادین منم فکر کردم که..
 بردیا: (دستاشو کشید لای موهاش و سرشو انداخت پایین) اینطوری نگاه نکن
 من همین طور داشتم با دهن باز نگاهش میکردم یعنی چی؟ این چرا اینطوری شده امشب؟ که بردیا توی
 یک حرکت غافلگیر کننده لباسو گذاشت روی لبام.. مغزم هنگ کرد.. با خشونت داشت لبامو
 میخورد.. یعنی چی؟ چکار کنم؟ سعی کردم دور بشم ولی اجازه نداد.. باید جلوشو میگرفتم.. با دوتا دستم
 زدم روی سینش و از خودم دورش کردم.. بلند شدم و ایسامم و دستمو گذاشتم روی لبم
 من: شما.. شما چه غلطی کردین؟ (داشتم گریه میکردم)
 بردیا: (دستاشو گذاشت روی سرش) من.. من منظوری نداشتم باور کن..
 من: شما راجع به من چی فکر کردین؟ هان؟ فکر کردین من از عمد بهتون گفتم بیاین بالا؟ واقعا که...
 بردیا: (کلافه بود) باور کن منظوری نداشتم... یهو کنترلمو از دست دادم
 من: آقای مهندس اصلا ازتون انتظار نداشتم.. بفرمایید بیرون (داشتم داد میزدم)
 بردیا بلند شد و ایسامم و اول دوتا دستاشو کشید روی صورتش بعد گذاشت روی کمرش: کیانا من..
 من: بفرمایید بیرون گفتم و دویدم و رفتم توی اشپزخونه.. فکر کنم خواست دوباره حرفی بزنه ولی پشیمون
 شد و در کوبید به هم و رفت.. منم افتادم کف اشپزخونه و زار زار گریه کردم....

سرم خیلی درد میکرد بلند شدم یک مسکن اوردم و با اب خوردم.. نای راه رفتن نداشتم ولی به هر جون
 کندن بود خودمو به اتاق رسوندم و روی تخت ولو شدم.. فکرم خیلی مشغول بود از یک طرف اتفاق
 امشب و از یک طرف هم کار بردیا.. یعنی اشتباه از من بوده؟ ولی مگه چکار کردم؟ دستمو دوباره گذاشتم
 روی لبم.. دوباره داغ شدم.. چرا من اینطوری شدم؟ یعنی عاشق شدم؟ ولی کی؟ چطوری؟ از کجا؟ همیشه
 دوست داشتم با عشق ازدواج کنم و عاشق مردی بشم که با همه فرق داشته باشه.. یعنی اون نفر
 بردیاست؟ وای دارم دیوونه میشم.. یکم بلند شدم چراغ ابازور رو خاموش کردم و چون مسکن خورده
 بودم زود خوابم برد...

به زور چشمامو باز کردم یک نگاه از گوشه چشمم به ساعت کردم طرفای یازده بود.. حوصله نداشتم از
 جام بلند بشم دوباره پتو رو کشیدم روی خودم ولی هرکاری کردم خوابم نبرد.. بلند شدم یک ابی به دست
 و صورتم زدم نشستم روی مبل.. امروز جمعه بود و من کل روز رو باید میخوندم توی خونه.. خیلی گشنه
 ام بود رفتم یک لیوان شیر با بسکوییت اوردم گذاشتم جلوم یکم که خوردم دیگه میل نداشتم.. باید یک
 کاری میکردم نمیشد که همش بشینم یک جا فکر و خیال کنم.. وای فردا باید میرفتم شرکت.. یعنی چه
 بر خوردی باهام داره بردیا؟ من چطوری باید ظاهر بشم؟ باید سرم به کار خودم گرم باشه و تا حد امکان
 بهش نزدیک نشم.. اره همین کار رو میکنم.. توی همین فکر بودم که ایفون خونه زنگ خورد.. یعنی کیه؟
 من: کیه؟

-خانم نیازی؟

من: بله شما؟

-من قاسمی هستم ماشینتونو اوردم لطف کنید بیایید دم در

من: بله اومدم

قاسمی؟ ماشین من دست این چکار میکنه؟ نکنه بردیا اینو فرستاده؟ اره دیشب سوئیچ هارو بهم نداد.. مانتو
 پوشیدم رفتم پایین و با یک پیرمرد تقریبا پنجاه ساله روبه رو شدم

من: سلام

-سلام خانم.. من از طرف آقای راد اومدم.. بفرمایید اینم ماشینتون باک بنزینش هم پره

من: شما چرا زحمت کشیدین.. ممنون

-خواهش میکنم خانم وظیفست.. اگه ممکنه در پارکینگ رو باز کنید برمش تو

من: نه ممنون دستتون درد نکنه خودم میبرم.. شما برای آقای راد کار میکنید؟

-بله خانم.. بنده هم سرایدارم هم رانندشون

من: اهان بله.. در هر صورت ممنون بازم

- خواهش میکنم.. با اجازه (تعظیم کرد)

من: خدا نگه دار

عجیبه بردیا که خودش راندگی میکنه پس چرا راننده شخصی داره؟ حتما کلی هم خدمتکار توی خونه داره.. در واحد رو بستم و رفتم توی آشپزخونه باید یک فکری برای نهار میکردم.. دست به کار شدم تا یک عدس پلوی خوشمزه برای خودم درست کنم.. داشتم سالاد درست میکردم که گوشیم زنگ خورد.. نگاه به شماره کردم.. بردیا راد فر.. وای حالا چکار کنم.. بردارم؟ اون قدر زنگ خورد تا قطع شد.. یکم بعد صدای اس ام اس بلند شد.. بازش کردم نوشته بود (چرا برنمیداری؟ ماشینت به دستت رسید؟) گوشی رو گذاشتم زمین نمیخواستم جواب بدم.. دوباره مشغول سالاد درست کردن شدم که دوباره اس داد: (پرسیدم ماشینت رسید؟) منم برایش نوشتم (بله رسید ممنون) همین کافی بود.. آگه دیشب اون کارو نمیکرد خودم زنگ میزدم ازش تشکر میکردم..

تا شب کار خاصی نکردم مامان هم زنگ زد و بر عکس دفعه قبل کلی با هم حرف زدیم.. بهاره هم یک بار زنگ زد.. تلویزیون روشن بود ولی من اصلا حواسم بهش نبود.. ساعت یازده بود چشمم کم کم گرم شد و خوابم برد.. صبح خیلی سر حال بیدار شدم.. برعکس روزای دیگه خیلی به خودم رسیدم.. مانتوی قوه ای شلوار راسته مشکی.. کفش ده سانتی مشکی و مقنعه قهوه ای.. کیفم هم برداشتم زدم بیرون حوصله رانندگی نداشتم بنابراین با تاکسی رفتم.. تو که رفتم همه اومده بودن با همه سلام کردم و رفتم اتاقم..

من: سلام بهاره جونم

بهاره: سلام.. به به چه خبره چیکار کردی

من: چپی شده مگه؟

بهاره: چه خوشتیپ کردی خبریه؟

من: نه مگه باید خبری باشه که خوشتیپ کنم

بهاره: اخه یک جوری فرق کردی

من: خیلی هم مثل بقیه روزها هستم

بهاره: چه خبرا؟

من: سلامتی دیروز خیلی کسل کننده بود برام

بهاره: برعکس ما دیشب مهمون داشتیم خیلی خوش گذشت بهم

من: خوش به حالت

بهاره: یک روز قرار بزار بریم بگردیم

من: کجا مثلا؟

بهاره: نمیدونم پارکی سینمایی خیلی جاها هست

من: باشه موافقم

مشغول کارم شدم ولی انگار بردیا نیومده بود اخه همیشه بعد از ما میومد.. سامان اومد تو سامان: خانم ها خسته نباشید و رفت سمت بهاره و یک کاغذ بهش داد با یک سری توضیحات.. بعدش اومد

سمت من و یکم نزدیک شد: اجی خانم من چطوره؟

من: خوبم مرسی تو چطوری داداش؟

سامان: خوبم.. راستی دستت درد نکنه

من: بابت؟ (با تعجب نگاهش کردم)

سامان: یادت رفت به جای من مترجم شدی

من: اهان اون قضیه.. نه بابا کاری نکردم که

سامان: در هر صورت ممنون کاری برام پیش اومده بود وگرنه میومدم

من: خواهش میکنم بسه دیگه ادم با خواهرش این حرفها رو داره؟

سامان: ادم از خواهرش باید تشکر کنه

من: برو لوس نشو.. با لبخند رفت بیرون

بهاره: خوب گرم گرفتم جریان چیه؟

من:هیچی بابا

بهاره:پس چرا بهت میگه ابجی؟

من:ماجراش مفصله بعدا برات میگم

من و بهاره توی سالن بودیم داشتیم در مورد یک نقشه مشورت میکردیم که در باز شد و بردیا اومد تو..بهش نگاه کردم این قدر اخم کرده بود که ابرو هاش قشنگ تو هم بود..مثل همیشه شیک و مرتب بود..منشی به احترامش بلند شد ولی اون اصلا محل نداد..بدون اینکه به کسی نگاه کنه رفت توی اتاقش و در رو محکم کوبید به هم سامان هم اومد پشت سرش رفت تو

بهاره:وا..این چرا اینطوره؟

منشی:باور کنید ترسیدم چقدر عصبانی بود

بهاره:این که همیشه عصبانیه ولی امروز خیلی شدید تر بود..کیانا حواست کجاست با توام؟

من:..هان..چی...نمیدونم حتما یک مشکلی داره

بهاره:نمیدونم شاید

یعنی به خاطر موضوع دوشب پیش ناراحتی یا خودش یک مشکلی داره..سرمو تکون دادم تا از فکر بایم بیرون یک نفس صدادار کشیدم و برگشتم سر کارم...کارم دیگه داشت تموم میشد که بهاره صدام کرد..چهار روز از اون ماجرا گذشت اخرای وقت کاری بود...

بهاره:کیانا من باید زودتر برم خونه ببخشید عزیزم مامان خبر داده مهمون اومده برامون اینو میبری خونه کامل کنی فردا بیاریش؟

من:اره حتما برو خیالت راحت باشه

بهاره:خیلی ممنون جبران میکنم

من:برو دیوونه این چه حرفیه به سلامت سلام برسون

بهاره:باشه حتما..فعلا و رفت

کارم که تموم شد اومدم بیرون که سامان هم همزمان با من از اتاقش اومد بیرون

سامان:داری میری؟

من:اره..خسته نباشی..کاری نداری؟

سامان:ممنون..ماشین آوردی؟

من:نه

سامان:میای برسونمت؟

من:مزاحمت نمیشم خودم میرم(اومد سمتم داشت کتتشو درست میکرد)

سامان:مزاحم چیه بیا بریم..پشت سرش به راه افتادم و با هم سوار شدیم..یک اهنگ خارجی گذاشت و صداشو کم کرد..یکم که گذشت من گفتم

من:راحت دور نمیشه؟

سامان:نه بابا(برگشت طرفم و لبخند زد)

من:یک چیزی بپرسم؟

سامان:دو تا چیز بپرس

من:(خندیدم و سوالی رو که همیشه توی ذهنم بود رو ازش پرسیدم) چرا همیشه مهندس عصبانیه؟

سامان:چی شده که اینو میپرسی؟

من:راستش من فقط سوال من نیست همه بچه ها دوست دارن بدونن

سامان:(یکم رفت توی فکر) اون زندگی خیلی سختی داشته

من:یعنی چی؟واضح تر بگو

سامان:ببخشید ولی بیشتر نمیتونم بگم..ولی بدون خیلی سختی کشیده توی زندگیش از بچگی تا الان..

توی راه همش داشتم به حرفای سامان فکر میکردم..یعنی چی کشیده که سامان اون طور ناراحت داشت میگفت؟ خیلی دوست داشتم بدونم چرا ولی از کجا باید میفهمیدم؟از اون شب هم که اون اتفاق افتاد بردیا

اصلا سعی نکرده بود ازم عذر خواهی کنه..انتظار داشتم که حداقل بیاد یک عذر خواهی ساده کنه ولی نیومد شاید چون خیلی مغروره... پنج شنبه بعد از اینکه از شرکت اومدم نشسته بودم و داشتم کتاب میخوندم که تلفنم زنگ خورد..سامان بود

من:الو سلام داداش سامان

سامان:سلام ابجی خانم چطوری؟

من:خوبم چه خبرا؟

سامان:هیچی ما که فعلا بیکاریم تو چکار میکردی؟

من:با اجازت داشتم کتاب میخوندم

سامان:چه کتابی؟

من:(خندیدم) رمان

سامان: اه اه این لوس بازس ها چیه؟ رمان هم شد کتاب؟

من:اتفاقا خیلی هم دلت بخواد..کجاش لوس بازیه؟

سامان:من که اصلا خوشم نمیاد از رمان

من:خوب این نظر توئه..حالا عرض از مزاحمت

سامان: ای ای ای حالا دیگه من مزاحمم؟ منو بگو که زنگ زدم یک چیزی بهت بگم ولی دیگه نمیگم

من: چی میخوای بگی؟ زود باش بگو

سامان:نه دیگه پشیمون شدم

من: اه سامان بگو دیگه

سامان:باشه میگم ولی تلافی حرفتو در میارم

من:خوب بابا..بگو حالا

سامان:میخوام قرار بزارم جمعه بریم توچال پایه ای؟

من:اره اره بد طور...کی ها میان؟

سامان:فعلا به تو فقط زنگ زدم ببینم بقیه چی میگن

من:وای دیگه خیلی داشت حوصله ام سر میرفت

سامان: ببین من زنگ بزدم به بقیه ببینم چی میگن

من:باشه خیرشو بهم بده منتظرم ها

سامان:باشه فعلا..

بعد از ربع ساعت سامان بهم زنگ زد و گفت همه موافقت کردن فقط مثل اینکه بردیا گفته معلوم نیست

بیاد...خیلی خوشحال شدم از برنامه ای که سامان ریخت..وای چقدر خوش بگذره...

فرداش اول رفتم حموم موهامو خشک کردم و از توی کمدم دنبال لباس گشتم..بعد از کلی گشتن و

وسواس به خرج دادن تصمیم گرفتم که کلا تیپ مشکی بزنم..ارایش تقریباً ملایمی هم کردم و یک نگاه

به خودم توی آینه کردم...خوبه راضی بودم..آخرین نگاهم رو هم کردم و منتظر زنگ سامان شدم اخه

گفته بود که میاد دنبال من و بهاره...یک تک زنگ زد کیفمو برداشتم و رفتم پایین..

من:سلام

سامان:سلام چه خوشتیپ کردی

من:نه بابا کو..پس خودت چی مگه میخوای بری عروسی؟

سامان:من همیشه خوشتیپم سرکار علیه

من:اوه بله بر منکرش لعنت..بزن بریم

سامان:چشم...و رفتیم دنبال بهاره..وقتی اونم سوار کردیم راه افتادیم سمت توچال..فرزاد هم با زنش

همون جا منتظرمون بودن...ولی سامان اصلا حرفی از بردیا نزد..

توی راه سامان کلی مارو خندوند..وقتی رسیدیم فرزاد و زنش استاده بودن..پیاده شدیم و سلام

کردیم..همین جور که داشتیم با هم حرف میزدیم سامان گفت:بزارین یک زنگ به بردیا بزنم بینم میاد یا

نه...یکم از ما فاصله گرفت و رفت بزنگه..وقتی برگشت همین طور که گوشی رو میزاشت توی جیبش گفت:خودش توی راه الان میرسه..به پنج دقیقه نکشید که بردیا رسید..از ماشین که پیاده شد بهش نگاه کردم...یک شلوار جین ابی..یک تیشرت قهوه ای استین بلند و یک کت که روش بود..موهاشم مثل همیشه مرتب زده بود بالا..بهمون نزدیک شد و با تک تک سلام کرد وقتی به من رسید لبخندی بهم زد و سلام کرد منم جوابشو دادم..

کنار همدیگه راه افتادیم..ما خانم ها با هم میومدیم و آقایون جلوتر از ما بودن....به تلکابین ها رسیدیم فرزاد: از الان بگم من و زنم با هم ایم..

سامان:اون که درش شکی نیست کسی شمارو از هم جدا کنه؟ زشته (همه خندیدن)

فرزاد:خوب بقیه رو هم معلوم کن

سامان:ما هم سوار یکی میشیم..هان چطوره؟

بهاره:خوبه

من:خوبه دیگه

سامان:تو نظر نمیدی؟

بردیا:چی بگم وقتی همه موافقن

بلاخره همه سوار شدیم من و بهاره پیش هم و سامان و بردیا هم روبه رومون بودن..من تا حد امکان از نگاه کردن به بردیا خودداری میکردم..

بهاره: وای بد جور هوس سیب زمینی سرخ شده کردم تو چی؟

من: نه من دوست ندارم

سامان:من از الان بگم بردیا باید واسه هممون یک چیزی بخره

بردیا با تعجب بهش نگاه کرد: چرا از من مایه میزاری خودت این برنامه رو چیدی خودتم خرج بقیه کن(لحنش بیشتر شوخ بود)

سامان:تو که این قدر خسیس نبودی بردیا

بردیا:معلومه نیستم

سامان:پس چرا از زیرش در میری؟

بردیا:من در نرفتم

سامان:رفتی

بردیا:نرفتم

من:ای بابا اصلا خودم میخرم

سامان:نه خودش میگیره داره شوخی میکنه

تا رسیدن به بالا دیگه حرفی نزدیم..پیاده شدیم و یک جایی برای نشستن پیدا کردیم..بردیا ا تک تک

سوال کردن چی میخورن

بهاره:من که همون سیب زمینی..دستتون درد نکنه مهندس

بردیا:تعارف رو بزارید کنار

فرزاد:من و ستاره هم بستنی

سامان:خوب منم که بستنی و سیب زمینی و (داشت فکر میکرد)

بردیا: چقدر شکمو شدی اومدی اینجا اشتها باز شده

سامان:توی هوای به این خوبی مگه میشه اشتها نداشت؟

بردیا(رو به من) و شما چی؟

من: من میام باهاتون اونجا تصمیم میگیرم اشکال نداره؟

بردیا:نه بفرمایید

سه تایی رفتیم تو بوفه..سامان رفت تا خوراکی هارو سفارش بده

بردیا:خوب...تصمیم گرفتی؟

همین جور که داشتم چشم میچرخوندم چشم افتاد به الوچه لواشک ها که چشمک میزدن به ادم..یک

لبخند کج و کوله زدم:اره پیداش کردم و دستمو به سمتشون گرفتم
 بردیا:الوجه؟(ابرو هاشو داد بالا)
 من:او هوم..رفتم سمتشون و دوتا لواشک بزرگ با یک الوجه برداشتم
 بردیا:همه اینارو میخوای بخوری؟
 من:اره مگه چیه؟من عاشق ترشی جاتم
 بردیا:مریض میشی همه رو بخوری یکی بیشتر برن دار
 من:نمیخوام..من همشونو میخوام(مثل بچه ها شده بودم)
 بردیا:میگم دوتا دیگه رو بزار سر جاش
 من:نمیخوام...
 بردیا سرشو تکون داد و اونارو از دستم گرفت رفت تا همه رو حساب کنه..
 سامان:ای ول منم هوس کرده بودم
 من:بهت نمیدم
 سامان:به زور ازت میگیرم
 من:حالا میبینی
 بردیا:سامان تو برو اینا رو بده به بچه ها زشته منتظرن
 سامان:باشه زود بیاین و رفت
 الوجه ها رو از دست بردیا گرفتم و مشغول باز کردنشون شدم..بردیا اومد طرفم
 بردیا:بریم..
 پشت سرش راه افتادم ولی خیلی اهسته راه میرفتم اخه داشتم از لواشکه میخوردم..وای چقدر ترش بود
 چهره ام رفت تو هم..بردیا برگشت یک نگاه بهم کرد..
 من:وای چقدر ترشه...چیه آقای مهندس چرا اینطوری نگام میکنین؟
 بردیا داشت میخندید..درست میدیدم..خندید..برای اولین بار داشتم خندشو میدیدم..چقدر با نمک میشد با
 خنده...دستمو گرفتم سمتش
 من:شما خندیدین
 بردیا اول یک نگاه کرد بعد سریع خندشو قورت داد و راه افتاد دوباره..دنبالش رفتم..
 من:من دیدمتون خندیدین...حالا چرا اخم کردین دوباره؟
 بردیا:حوصله ندارم ول کن
 من:به همه میگم
 بردیا:بگو مهم نیست
 پیش جمع رسیدیم همه داشتیم با هم حرف میزدیم..اخرش با کلی سر و کله زدن سامان یکم از خوراکی
 هام برد..خیلی داشت خوش میگذشت..تو راه برگشت هوا سرد شده بود..هنوز مونده بود تا به ماشینا
 برسیم...دستامو توی جیب مانتوم گذاشتم تا گرم بشن..
 بهاره:سردته؟
 من:اره(دندونام داشت به هم میخورد)
 بهاره:یک دیگه تحمل کن الان میرسیم
 سامان و فرزاد و زنش داشتن با هم میرفتن..ستاره بهاره رو صدا کرد و اونم رفت پیشش
 منم داشتم عقب تر از بقیه میرفتم که بردیا رسید پیشم..کتشو در آورد گذاشت روی شونم
 من:ممنون آقای مهندس من خوبم بگیرینش
 بردیا:هوا سرد شده بزار باشه
 من:مرسی ولی خودتون
 بردیا:من سردم نیست و دوباره رفت پیش بقیه...حالا که خودش خواست حرفی نداشتم چه بهتر..داشتم
 یخ میکردم واقعا..
 بهاره:خدا شانس بده

بهاره: نمیتونی جلوی خودتو بگیری؟

من: هم اره هم اینکه تنهام میای؟

بهاره؟ باشه میام

لبخندی بهش زد و مشغول کارم شدم....

روی کاناپه نشسته بودم و هاره رو به روم بود

بهاره: آماده ای بشنوی؟

من: اره

بهاره: دانشگاه که بودم توی کلاس بود.. به هر بهانه ای میومدم.. بیشتر اوقات بخاطر جزوه بود.. منم

ازش بدم نمی اومدم.. پسر بدی به نظر نمیومدم.. اسمش سعید بود.. رفت و امد هامون اوایل توی خود

دانشگاه بود اما بعد کم کم به اصرار اون به محیط بیرون هم کشیده شد.. خیلی شوخ بود.. واقعا لحظات

خوبی رو باهاش داشتم...

یک نفس عمیق کشید و ادامه داد:

یک روز دعوتم کرد رستوران.. از خانوادش گفت.. از اینکه تک پسره.. وضع مالیشون زیاد خوب

نبود.. پدرش باز نشسته بود.. مادرش خانه دار بود.. اما من این چیزا برام مهم نبود.. خودشو

میخواستم.. واقعا به عنوان همسر آینده ام قبولش داشتم... اون روز بهم گفت دوسم داره.. خیلی خوشحال

شدم.. منم پیشش اعتراف کردم..

یک مدت که گذشت گفت میخواه برای کار بره ترکیه.. از شنیدن این خبر شوکه شدم.. دلایشو پرسیدم اونم

گفت برای ایندمون خوبه.. گفتم با کدوم پول میخواهی بری؟ اونم گفت: یکی از دوستانم مسئولیت بلیط رو به

عهده گرفته میمونه خرج اونجا که دارم جورش میکنم

من دلم سوخت.. او نا و عرض خوبی نداشتن تصمیم گرفتم کمکش کنم از نظر مالی.. اون اولش قبول نکرد

ولی انگار از خداهش بود ولی روش نمیشد بگه.. روزی که میخواست بره خیلی ناراحت بودم همش گریه

میکردم.. همش میگفت برمیگرده زود ولی دل من همش شور میزد... یک ماه از رفتنش گذشت چند دفعه

دیگه هم ازم پول خواست دریغ نکردم.. دو ماه سه ماه.. خبری ازش نشد.. بالاخره بعد از پنج ماه زنگ زد

گفت نمیتونیم با هم باشیم.. دلایشو پرسیدم.. گفت ازدواج کردم.. دیگه برام توضیح نداد چرا ازدواج کرده

و چرا به من دروغ گفته.. زنگ میزد جواب نمیداد تا اینکه خطشو عوض کرد و منم برای همیشه ازش

بیخبر شدم..

خورد شدم کیانا... به همین راحتی تنهام گذاشت رفت حالا که فکرشو میکنم میبینم واسه پول منو

میخواستم... اصلا عشقی در کار نبوده... (داشت حق هق میکرد)

رفتم کنارش نشستم.. بغلش کردم اونم اروم اروم اشک میریخت... هیچ وقت فکرشم نمیکردم بهاره همچین

چیزی براش اتفاق افتاده باشه.. منم هم پاش گریه میکردم... یکم که گذشت از بغلم اومد بیرون...

بهاره: ببخشید ناراحتت کردم

من: این چه حرفیه تو برام مثل یک خواهر میمونی

بهاره (بهم لبخند زد) بین خودمون میمونه؟

من: البته عزیزم... خیالت راحت....

اون روز تصمیم داشتم برم خرید (چقدر میرم خرید من) با ماشینم رفتم که اصلا جای پارک پیدا

نمیشد.. خرید هامو که کردم به ساعت نگاه کردم از ۹ گذشته بود.. بارون شدیدی هم میومدم.. داشتم

میرفتم بیرون از مغازه که گوشیم زنگ خورد.. بردیا بود... یعنی چکار داشت؟

من: سلام آقای مهندس

بردیا: سلام... کجایی؟

من: بیرون.. چطور مگه؟

بردیا: میای خونه من؟

جا؟ این چی میگفت؟ منظورش چی بود؟

من: بله؟

بردیا: منظورم اینه که بیا کارت دارم باید یک کاری برام بکنی
من: چی؟

بردیا: چند برگ ترجمه

من: من: چرا به اقا سامان نمیگید؟

بردیا: اون قدر عقم میرسید بهش زنگ بزنم.. اما گرفتاره

من: من نمیتونم پیام الان شبه فردا براتون انجام میدم

بردیا: همیشه.. الان لازم دارم.. زود بیا

من: چرا زور میگی گفتم نمیتونم

بردیا: من رئیستم گفتم زود بیا

من: چون رئیس هستین دلیل همیشه این وقت شب...

بردیا: حوصله بحث ندارم.. اگه کارم پیشت گیر نبود بهت زنگ نمیزدم.. ادرسو برات اس ام اس

میکنم.. (یکم سکوت) میای؟

من: باشه ولی زود باید برگردم..

بردیا: باشه.. منتظرم...

تاکسی گرفتم و ادرسو دادم.....

داشتم از شیشه مردم رو نگاه میکردم که سعی میکردن برای فرار از بارون سرپناهی پیدا کنن.. واقعا

امشب خیلی شدید شده بود بارون..

نزدیکای خونه بردیا بودیم که ماشین ایستاد..

راننده: چی شد؟ چرا وایساد؟

من: مشکلی پیش اومده اقا؟

راننده: نمیدونم چرا ایستاد.. شما چند لحظه صبر کنید

از ماشین پیاده شد و رفت در کاپوتو زد بالا... یکم بعدش اومد

من: چیزی شده؟

راننده: نمیدونم خانم صبح تعمیر گاه بردمش.. شرمنده

من: مشکلی نیست خیلی دیگه مونده بود تا برسیم؟

راننده: نه خانم همین خیابونه

من: باشه.. بفرمایید اینم کرایتون

راننده: شرمنده خانم.. میخواین یک تاکسی براتون بگیرم؟

من: نه ممنون میرم خودم.. مرسی..

و از ماشین پیاده شدم.. باید یک خیابونو میرفتم مستقیم تا برسم به خونه اش... عجب جایی هم هست.. وای

چقدر سنگین اند این پلاستیکا.. خدا بگم چیکارت نکنه بردیا (همون آقای مهندس) منو نصف شبی

میکشونی خونه که چی بشه؟ نمیشد صبح انجام بدم؟ اه.. حالا اینقدر واجبه؟ همینجور که داشتم غرغر

میکردم یک ماشین رد شد از پیشم و هر چی اب تو خیابون بود پاشید بهم...

من: ای لعنتی مگه کوری؟ ولی رفته بود.. اه اه گند زد به کل هی کلم.. ایشششششش... دلم میخواد کله این

مهندسو بکنم.. خودم کم خیس بودم اینم روش...

نگاهی به پلاک کردم.. درسته.. پلاک هفت.. زنگ رو زدم و بلافاصله در باز شد و همون آقای قاسمی

جلوی روم ظاهر شد..

-سلام خانم خوش اومدین

من: سلام ممنون

-بدین من اینارو

من: ممنون لطف میکنید

رفتم تو... و او... عجب خونه ای... میخواد چکار خونه ی به این بزرگی رو؟ قاسمی چتر رو گرفته بود و

هردومون داشتیم میرفتیم به سمت در ورودی.. رسیدیم و یک خانمی در رو باز کرد.. حدسم درست بود

خونه خدمتکار داشت
 -سلام خانم بفرمایید
 من:مرسی..
 -ای وای شما که خیس شدین
 من:بله خیلی شدید بارون
 در این لحظه بردیا از یک اتاق اومد بیرون
 بردیا:سلام..
 من:سلام آقای مهندس
 بردیا:دور کردی؟
 من:میبینی که بارون بود..تازه این خیابون هم پیاده اومدم
 بردیا:خیله خوب حالا بیا سریع کار داریم
 وا...پر رو..اصلا نپرسید چرا پیاده اومدی..یا بیا اول یکم استراحت کن...بی ادب...با هم رفتیم سمت یک
 اتاق و اون در رو باز کرد..
 بردیا:ترجمه ها اینجاست..اگه بتونی تا دو ساعت دیگه تموم کنی عالیه..باید سریع ایمیلشون کنم
 من:(یک نگاه توئم با عثبانیت بهش کردم) سعیمو میکنم
 بردیا:خوبه..من میرم کاری داشتی به زیبا خانم بگو...
 من:زیبا خانم کیه؟
 بردیا:همون که در رو باز کرد
 من:اهان باشه..
 بردیا در رو بست و رفت..یک نگاهی به اتاق انداختم..تقریبا بزرگ بود...سمت راست یک میز تحریر
 که روش یک لپ تاب بزرگ بود..سمت راست هم یک کتابخونه بزرگ..رو به روم هم یک دست مبل
 مشکی رنگ قرار داشت..مانتومو در اوردم و نشستم رو مبل که در باز شد..
 زیبا خانم:خانم جان بدین من مانتو و شالتون رو خشک کنم
 من:ممنون زیبا خانم
 زیبا خانم:خواهش میکنم خانم وظیفمه..(لبخندی بهم زد)..
 من:کسی نمیداد اینجا؟
 زیبا خانم:نه خانم جان خیالتون راحت..حواسم هست
 من:مرسی
 یک زن تقریبا پنجاه ساله بود و ریز هیکل..با اینکه شلوارم کمی خیس بود ولی اتاق گرم بود..ترجمه ها
 رو اوردم و مشغول شدم...ساعت دقیقا یک ربع به ده بود که شزوع کردم...داشتم کارمو میکردم که
 زیبا خانم اومد و یک فنجان چایی گذاشت روی میز..تشکر کردم و دوباره مشغول شدم..
 زمان زیادی گذشته بود که احساس کردم خیلی گرممه..دستمو گذاشتم روی پیشونیم..وای چقدر داغ
 بودم..نکنه تب کنم..خدایا خودت کمک کن..از بچگی وقتی میرفتم زیر بارون بعدش سرما میخوردم و
 تب و لرز شدیدی میکردم.....خدا کنه امشب چیزیم نشه...
 دوباره نگاهی به برگه ها انداختم..یک صفحه دیگه مونده بود...یکم از چاییم خوردم...گلوم داشت
 میسوخت...اتفاقی که نباید می افتاد افتاد...سرگیجه هم اومد سراغم..به هر جون کندن بود کار ترجمه
 هارو انجام دادم...زیبا خانم رو صدا کردم که مانتو و شالمو بیاره
 زیبا خانم:بفرمایید خانم جان
 من:ممنون
 زیبا خانم:حالتون خوبه خانم جان؟
 من:بله..(ولی اصلا حال خوب نبود) آقای مهندس کجان؟بگین بیان من کارم تموم شده
 زیبا خانم:چشم خانم
 فکر کنم فهمید حال خوب نیست اخه با شک رفت بیرون..نمیتونستم وایسم سر پا...داشتم میرفتم که

بشینم..خوردم زمین..یکم بعد صداهایی شنیدم..
 بردیا:این چرا افتاده زمین؟
 زیبا خانم:اقا فکر کنم حالشون خوب نیست
 بردیا دستشو گذاشت روی پیشونیم:این که داره تو تب میسوزه..احساس کردم از روی زمین کنده
 شدم..نمیتونستم چشممو باز کنم و حرف بزنم بگم منو بزاره زمین..
 بردیا:برو به اکبر بگو در ماشینو باز کنه ببرمش بیمارستان..
 زیبا خانم:چشم اقا
 انگار داشت میبویید....کیانا دووم بیار الان میبرمت بیمارستان...لعنتی همش تقصیر من بود...ای خدا...
 چی داشت میگفت؟نگران من بود؟صداشو واضح نمیشنیدم...انگار داشت فحش میداد..و دیگه چیزی
 نفهمیدم....

با احساس نوری که توی صورتم خورد چشممو باز کردم...یکم باز و بستشون کردم...اول گیج بود...من
 کجام؟چرا اینجا برام آشنا نیست؟یکم نیم خیز شدم...هنوز گلوم میسوخت ولی از سرگیجه خبری
 نبود...این اتاق ماله کیه؟یهو ترس برم داشت..داشت یادم میومد..رفتم خونه بردیا..ترجمه ها...حالم بد شد
 بعدش...پس اینجا کجاست؟ من روی تخت کی خوابیدم؟
 در باز شد و چهره زیبا خانم رو دیدم
 زیبا خانم:سلام خانم جان بیدار شدین؟
 من:من...این جا...چیکار میکنم؟
 زیبا خانم:وای خانم جان نگین..حالتون خیلی بد بود..یادتون نیست دیشب..اقا بردتون بیمارستان..بیهوش
 بودین الان الحمد لله بهترین؟
 من:یعنی من یک روز رو بیهوش بودم؟
 زیبا خانم:بله خانم جان بفرمایید شیر داغ اوردم بخورین براتون خوبه
 من:اقای مهندس منو برد بیمارستان؟
 زیبا خانم:بله خانم خیلی هم نگرانتون بودن
 وای ابروم رفت...خاک برسرت کیانا..نتونستی یک شب ابرو داری کنی...کلا دیگه استعفا میدم...حتما
 پیش خودش میگه این دیگه چقدر ناز نازوئه.....بلند شدم از تخت اومدم پایین
 زیبا خانم:کجا خانم جان؟
 من:من دیگه میرم
 زیبا خانم:شما هنوز حالتون خوب نشده
 من:من خوبم..
 توی همین لحظه بردیا اومد تو..موهانش به هم ریخته بود..قیافش داد میزد شب نخوابیده..سرمو انداختم
 پایین..این چرا خونه ست؟مگه نباید شرکت باشه؟
 من:سلام...(لبمو گاز گرفتم)
 بردیا:سلام...چرا بلند شدی؟
 زیبا خانم:میخوان برن
 بردیا:کجا؟برگرد سر جات
 من:ممنون دیگه برم کلی تو زحمت افتادین
 بردیا:میگم برگرد سرجات..میخوای دوباره حات بد بشه؟
 من:گفتم که خوبم..
 بردیا:زیبا خانم برو به کارات برس
 زیبا خانم:چشم اقا چیزی خواستین صدام کنین..و رفت
 بردیا:چند دفعه تکرار کنم برو بشین
 منم رفتم نشستم گوشه تخت ولی همچنان سرم پایین بود..از زیر چشم دیدمش که رفت روی کاناپه رو به
 رو نشست

بردیا: بهتری؟

من: بله.. مرسی..

بردیا: من باید ازت معذرت خواهی کنم تقصیر من بود

من: نه تقصیر خودم بود باید یک چیز گرمتر میپوشیدم

بردیا: نفس بلندی کشید و دستشو کرد لای موهاش...

بردیا: کل دیشبو بیهوش بودی دکترا گفتن تب و لرز شدیدی کردی..

من: ببخشید باعث زحمتتون شدم

بردیا: نه.. من باید ازت ممنون باشم..

من: آگه اجازا بدین من برم

بردیا: بمون یکن دیگه استراحت کن بعد

من: نه دیگه مرسی.. و بلند شدم

بردیا: باشه خودم میرسونمت

من: خودم میرم ممنون..

بردیا: برو پایین اومدم...

رفتم پایین و کیفم و گرفتم از زیبا خانم و اونم گفت کیسه های خریدم توی ماشینه.. تشکر کردم و منتظر

بردیا شدم.. از پله ها داشت میومد پایین..

بردیا: بریم؟

من: بله

از همه خداحافظی کردم و رفتیم تو حیاط.. بردیا در رو برام باز کرد و منم نشستم.. چه مهربون شده بود.. اومد پشت فرمون و ماشینو روشن کرد.. همون آقای قاسمی در رو باز کرد و سرتکون داد براش و

ما هم اومدیم بیرون.. توی ماشین هر دو ساکت بودیم.. تا اینکه نتونستم جلوی کنجاویم رو بگیرم

من: چرا نرفتن شرکت؟

بردیا: حوصله نداشتم

من: ببخشید که بخاطر من از کارتون هم عقب موندین

بردیا: کی گفته بخاطر تو نرفتم؟

ابرو هامو انداختم بالا... پس منظورش چی بود؟ یعنی آگه این اتفاق نمی افتاد باز نميومدم؟

من: متاسفم... مجبور نبودین منو برسونین بیمارستان

بردیا: پس میزاشتم حالت خراب تر شه؟

من: (بغضم گرفت) دیگه بهتون زحمت نمیدم

بردیا: همش تعارف.. تعارف... اه...

من: کاملاً واضح مزاحمتون بودم

بردیا: باز شروع شد

من دیگه حرفی نزدم.. این چرا اینطوری کرد؟ همین چند دقیقه پیش مهربون شده بود.. زود کانال عوض

کرد.. جلوی در که رسیدیم زود پیاده شدم و در محکم کوبیدم به هم.. داشتم میرفتم که صدام کرد

بردیا: من منظوری نداشتم

من: دیگه مهم نیست

بردیا: کاملاً مشخصه مهم نیست (بهم نزدیک شد)

من: خداحافظ

ولی اون دستمو گرفت نداشت برم

من: چکار میکنید ولم کنید

بردیا: تو چت شد یکدفعه؟

من: من چم شد؟ شما شروع کردین

بردیا: من عصبانی بودم یکم

من: باید سر من خالیش میکردین؟

بردیا: خیله خوب.. ببخشید

یک نگاه بهش کردم و دستمو کشیدم.. اونم داشت نگاهم میکرد.. برگشتم که برم

بردیا: فردا نمیخواد بیای سر کار

من: چرا؟

بردیا: بمون استراحت کن

من حرفی نزدم چی داشتم که بگم.. دوباره دعوا میشد.. همیشه همین بود تا دو کلمه حرف میزدیم کارمون

به دعوا میکشید.. کیسه ها رو داد دستم و بدون کلمه ای سوار شد و رفت.. وا... بخدا این روانیه.. در رو

باز کردم و رفتم تو.. یک نگاه به گوشیم کردم.. اوه اوه ۳۰ تا میس کال از بهاره و ۱۰ تا از

سامان... جواب اینارو چی بدم حالا؟ نکنه بردیا همه چیزو گفته؟

بهاره: هیچ معلوم هست کجایی؟

من: سلامت کو

بهاره: جواب سوال منو بده مردم از نگرانی

من: مفصله

بهاره: حالت خوبه تو؟

من: اره فقط سرما خوردم.. بعدا میگم بهت

بهاره: همین الان بگو

من: الان نمیشه

بهاره: چقدر منو حرص میدی اخه پس کی میگی؟

من: بعد از شرکت بیا اینجا

بهاره: باشه فعلا کاری نداری؟

من: نه قربونت مرسی.. خیلی عصبانی هستی ها

بهاره: دارم برات.. فعلا

بلند شدم رفتم حمام... وقتی اومدم بیرون واقعا سر حال شده بودم.. باید یک زنگ به سامان هم میزدم

بیچاره خودش خیلی زنگیده.. قبل از اینکه شماره اش رو بگیرم خودش زنگ زد.. لبخندی زد.. چه حلال

زاده ست..

من: سلام

سامان: هیچ معلوم هست کجایی؟ میدونی چند دفعه زنگ زدم؟

من: علیک سلام... میدونم ببخشید

سامان: نمیخشمت... حالت خوبه الان؟

من: خطرناک شدی ها.. اره خوبم

سامان: بردیا برام تعریف کرد چی شده... کلی هم باهش دعواکردم چرا تورو کشونده خونه اش...

من: تقصیر خودم هم بود باید بقیه راهو با ماشین میومدم که خیس نشم

سامان: از دست این دیوونه بازی های بردیا... من یک سر میزنم بهت.. احتمالا شب

من: حتما باشه منتظرم

سامان: پس من برم.. راستی فردا نمیخواد بیای

من: آقای مهندس هم گفت.. باشه

سامان: خوب... خداحافظ

من: خداحافظ

وای حالا بردیا فکر میکنه من به سامان گفتم یک چیزی بهش بگه... اوففف...

روبه روی بهاره نشستم و همه ماجرارو برایش تعریف کردم اونم با دهن باز داره نگام میکنه

بهاره: دروغ میگی

من: نه به جان خودت راسته راسته
 بهاره: یعنی مهندس.... کیانا داره خطرناک میشه ها
 من: کی؟ مهندس؟
 رفت تو فکر
 من: یوهو.... با تو ام؟ به چی فکر میکنی؟
 بهاره: هان... هیچی... این مهندس هم همچین جوری که نشون میده نیست
 من: منظورت چیه؟
 چشماشو تنگ کرد و خیره نگام کرد
 بهاره: میگم نکنه....
 من: نکنه چی؟
 بهاره: نکنه عاشقت شده
 من: برو بابا... دیوونه شدی (بلند شدم رفتم تو اسپزخونه)
 بهاره: خوب یک حدسه.. چرا بهت برمیخوره حالا...
 من: اخه چرا باید عاشق من بشه؟
 بهاره: خوب به هزار تا دلیل
 من: دلایلتو برای خودت نگه دار
 بهاره: ولی من کشفش میکنم
 من: چیکار میخوای بکنی؟
 بهاره: هیچی.. نترس هرکاری بکنم تو رو هم در جریان میزارم
 من: دیوونه ای تو
 بهاره: قربان شما
 شب هم سامان اومد پیشم با کلی کمپوت.. خیلی هم سر به سرم گذاشت.. خوب بود... اون روز هم اصلا
 دیگه از بردیا خبری نشد.. منم تصمیم گرفته بودم چند روزی نرم شرکت نمیدونم قبول میکنه یا نه ولی
 من نمیرم... اصلا حوصله اخم و تخم های بردیا رو ندارم...
 صبح که بلند شدم یک صبحانه مفصل خوردم.. گلوم هم بهتر شده بود.. ولی هنوز صدام گرفته بود.. اول
 یک زنگ به مامان زدم و کلی حرف زدم... رفتم توی اتاق کارم.. چند روزی بود یک طرح از یک
 ساختمون توی ذهنم بود دوست داشتم بکشمش... شروع کردم به کشیدن...
 کش و قوسی به بدنم دادم... یک نگاه بهش کردم خوب شده... راضی ام... ولی برای الان بسه... بلند شدم
 رفتم تو پذیرایی و تی وی رو روشن کردم.. الکی ذل زده بودم به یک فیلم مسخره.. تو حال خودم بودم که
 صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.. نگاه کردم... بردیا بود.. نوشته بود (سلام.. بهتری؟) منم نوشتم (بله
 مرسی.....)
 همین.. دیگه بعدش اصلا اس نداد... این یک چیزیش هست حالا بگید نه... زنگ زدم به سامان و ازش
 خواستم فردا رو هم برام مرخصی رد کنه.. اول قبول نکرد ولی وقتی گفتم یکم خسته ام به ظاهر قبول
 کرد.. ولی گفت تضمین نمیکنه که بردیا قبول کنه..
 به ساعت گوشیم نگاه کردم و ای کی ده شد.. من چقدر خوابیدم.. چند تا میس کال هم داشتم.. همش از
 بردیا.. محل ندادم... رفتم سر یخچال یک سیب برداشتم اولین گازو که زدم گوشیم شروع کرد زنگ
 زدن... بازم بردیا... سیبو به زور قورت دادم و دگمه تماس رو زدم
 من: بله؟
 بردیا: من فقط یک روز مرخصی دادم یادم نمیاد امروز هم داده بشم
 من: اولاً علیک سلام.. دوما مگه اقا سامان بهتون نگفتن؟
 بردیا: چرا گفت.. یعنی الان خیلی خسته ای؟
 من: بله
 بردیا: همین الان میای وگرنه مجبور میشم این ماه کلی از حقوق کم کنم

من: اشکال نداره مهم نیست
 بردیا معلوم بود حسابی عصبانیه و کارد بزنی خونت در نیامد
 بردیا: باشه..
 قطع شد... به درک.. فکر کرده کیه.... ولی یک لحظا ترسیدم بد طور عصبانی بود... نکنه اخراج کنه.. اه
 چته کیانا هر چیزی شد میگی اخراج کنه... مگه الکیه؟
 فرداش که رفتم شرکت دیدم همه جا ساکته.. تعجب کردم...
 من: سلام چرا ساکته همه جا؟
 منشی: سلام.. همین الان مهندس و اقا فرزاد با هم بحث داشتن
 من: واسه چی؟
 توی همین لحظه بهاره اومد طرفم
 من: سلام
 بهاره: سلام... بیا بریم کارت دارم... از منشی دور شدیم و رفتیم تو اتاق.. بهاره در رو بست و دستمو کشید
 نشستیم روی صندلی..
 من: اینجا چه خبره؟
 بهاره: وای کیانا نمیدونی.. من نمیدونم این مهندس چرا نمیره پیش یک دکتر روانشناس بخدا قاتی داره
 من: میگی یا نه؟
 بهاره: صبح فرزاد رفت تو اتاق مهندس نمیدونم چی شد صداشون رفت بالا یهو.. وقتی فرزاد اومد بیرون
 بیچاره رنگ به رو نداشت.. پرسیدیم چی شده.. اونم گفت میخواست مرخصی ساعتی بگیره بردیا بهش
 نداده.. فرزاد اصرار کرده اخه قرار بوده با خانمش بره جایی.. خلاصه فرزاد هم عصبانی از شرکت میره
 بیرون
 من: واسه چی بهش مرخصی نداد؟
 بهاره: نمیدونم والا.. اومد گفت از این به بعد تا دو ماه به هیچ کس مرخصی نمیده....
 سامان: به به کیانا خانم بهتر شدی؟
 من: بله بله مرسی تا دو روز فقط داشتم کمپوتای تورو میخوردم.. مردم تا تموم شدن
 سامان: (خندید) عیب نداره تقویت میشی عوضش..
 توی همین لحظه بردیا صداش کرد و اونم رفت.. واقعا برام عجیب بود این رفتارای بردیا.. یک روز خیلی
 اروم بود یک روز حسابی عصبی...
 غرق کارمون بودیم که در اتاق زده شد و به دنبالش منشی بردیا اومد تو
 -بچه ها بدوید مهندس جلسه اضطراری گذاشته.. من و بهاره نگاهی به هم کردیم
 من: الان؟ جلسه؟
 -اره عجله کنید گفته تا ده دقیقه دیگه همه توی اتاقش باشن
 بهاره: باشه.. ممنون الان میایم
 هر دو مون مشغول مرتب کردن وسیله هامون شدیم که بریم
 بهاره: یعنی چی شده؟
 من: نمیدونم والا بریم ببینیم
 تا رفتیم تو سالن سامان و به دنبالش فرزاد هم اومدن.. اول سامان رفت جلو بغدش ما به ترتیب
 رفتیم... داخل که شدیم بردیا کلافه داشت با تلفن حرف میزد.. هر کدوم نشستیم روی صندلی و منتظر شدیم
 تا کارش تموم بشه...
 بلاخره تلفن رو قطع کرد و رو به ما کرد
 بردیا: میدونم همتون تعجب کردین که اینطوری صداتون کردم ولی زیاد وقت نداریم...
 اومد نشست رو به روی ما....
 یک نفس عمیق کسید و گفت: مهندس ناظری رو که میشناسید؟ الان بهم تلفن کرد گفت طرحی که براش
 فرستادیم متاسفانه از بین رفته و درخواست یک طرح فوری کرده.. نه مثل قبلی گفته تغییرش بدیم..

به همه نگاه کرد تا بینه عکس العلمون چیه
ما هم داشتیم به هم نگاه میکردیم و هیچ کس حرفی نمیزد تا اینکه سامان به حرف اومد
سامان: حالا چه بلایی سر نقشه اومده؟
بردیا: یکی از کارگرا موقع تمیز کردن اتاقش اشتباهی انداخته توی سطل اشغال
سامان: به دستش درد نکنه یعنی این قدر کهنه بود که با اشغال اشتباه گرفتش؟
هممون خنده مون گرفت و یواش خندیدیم.. خود بردیا هم خنده اش گرفت ولی اصلا به روی خودش
نیامورد
بردیا: خوب حالا اینجا جمع شدیم تا یک فکری کنیم.. باید تا عصر یکی براش بفرستم
فرزاد: ولی مهندس اون قبلی چند روز طول کشید تا آماده بشه
بردیا: میدونم ولی چاره ای نیست..
توی این وضعیت داشتیم به این فکر میکردم که این صبح با هم دعوا کردن پس چی شد یهو خوب شدن با
هم؟ با ضربه هایی که به بازوم خورد از فکر هام اومدم بیرون و به بهاره نگاه کردم
من: چته تو؟ (یواش گفتم بهش)
بهاره: مهندس بد طور نگاهت میکرد حواستو بده اینجا
به بردیا نگاه کردم سرش پایین بود و داشت فکر میکرد
سامان: خوب پس بهتره شروع کنیم هرکسی نظری ایده ای چیزی داره بگه
هیچ کس ولی چیزی نگفت.. یکم که گذشت خود بردیا گفت
بردیا: یعنی هیچ کس یه طرح برای یک ساختمان تجاری نداره؟
فرزاد: به نظرم نمای بیرونش سنتی باشه حالا که قبلی رو نپسندید
سامان: نه.. سنتی برای جایی که اون میخواد ساختمان رو درست کنه مناسب نیست
بهاره: چرا اتفاقا نظر بدی نیست.. متفاوت باشه با بقیه ساختمان های دور و برش.. نظر تو چیه کیانا؟
من: اوممم.. بد نیست.. ولی فکر نکنم مناسب باشه اخه مهندس ناظری میخواد چند طبقه رو هم اختصاص
بده به بچه ها برای بازی فکر کنم قبول کنه یک طرح مدرنیته باشه بهتره
بردیا: خوب.. نظر بدین بازم
سامان: شاید حق با تو باشه.. خوب حالا چطوری باشه نمای بیرونیش؟
فرزاد شروع کرد یک سری توضیحات رو دادن و بقیه هم داشتن گوش میدادن منم غرق صحبتاش بودم
که یهو یک چیزی یادم اومد
من: فهمیدم
بقیه متعجب نگاهم کردن
سامان: چیو فهمیدی؟
من: من.. یک طرحی کشیدم فکر کنم حالا به کارم بیاد
فرزاد: جدی؟ همراهنه؟
من: ااره توی کیفمه.. الان میرم میارمش.. به دنبال این حرف بلند شدم رفتم توی اتاق و طرح و برداشتم و
اومدم.. در رو که باز کردم همه ی سرها برگشت طرف من.. منم اونو گذاشتم وسط میز و خودم
نشستم.. سامان اولی کسی بود که برش داشت
سامان: تو کی وقت کردی اینو بکشی؟
من: خوب.. این دو روز که خونه بودم به ذهنم رسید و کشیدمش
فرزاد: فوق العاده ست.. دادش به بهاره و اونم قدر شناسانه نگاهم کرد.. آخرین نفر دست بردیا رسید و اون
خیلی موشکافانه داشت نگاهش میکرد...
سامان: چطوره مهندس؟
فرزاد: به نظرم این عالیه نه توش نیاره مهندس ناظری
بهاره: اگه قبولش نکنه خیلی دیگه بی سلیقه ست
من ولی هیچی نگفتم و منتظر عکس العمل بردیا بودم.. چند ثانیه بعد سرشو بلند کرد و به همه نگاه

کرد.. قیافش هیچی رو نشون نمیداد.. د حرف بزن دیگه.. یک نگاه کوتاهی بهم کرد
 بردیا: خوبه
 سامان: همین؟ این عالییه همینو بفرست
 بردیا: حالا براش میفرستم ببینم نظرش چیه
 فرزاد: من که مطمئنم قبول میکنه
 از قیافش میشد خوند که خوشش اومده ولی سعی میکرد نشون نده.. بلند شد رفت سمت تلفن و مشغول
 حرف زدن شد
 فرزاد: خیلی قشنگه کیانا خانم
 من: مرسی
 سامان: کلک رو نکرده بودی چرا؟
 من (با شیطننت) گذاشته بودم واسه همچین روزی
 سامان لبخندی بهم زد و منم جوابشو دادم.. نگاه کردم به بردیا که داشت میومد سمت ما
 بردیا: خوب فعلا میتونید برید میفرستم تا ببینیم جوابش چیه
 همه بلند شدن که برن.. بهاره نگاهی بهم کرد و منم دنبالش راه افتادم.. وای بردیا صدام کرد
 بردیا: خانم نیازی شما بمونید لطفا
 برگشتم بهش نگاه کردم داشت با وسایل سر میزش ور میرفت.. به سامان و بردیا نگاه کردم بهم لبخند
 زدن و رفت با هم بیرون.. منم صاف و ایسادم وسط اتاقش
 من: بفرمایید من در خدمتم.....
 بردیا برگشت سمتم و داشت نگاهم میکرد....
 بردیا: اینو توی دو روز تموم کردی؟
 من: بله
 بردیا: نفس پر صدایی کشید و سرشو بالا پایین کرد
 من: فکر میکنید قبول کنن؟
 بردیا: اره حتما قبولش میکنه
 جان؟ این که تا همین یک خورده پیش داشت میگفت باید ببینه بعد نظر بده چی شد یهو؟ نخواستم تعجبم رو
 نشون بدم
 من: امیدوارم
 بردیا: خیلی خوبه دستت درد نکنه
 نمردیم و دیدیم بالاخره تشکر کرد.. داشتم شاخ در میاوردم
 من: خواهش میکنم
 بردیا: یک نسخه دیگه از همین بکش
 من: واسه چی؟
 بردیا: شاید لازم شد.. برای همچین روزایی
 بله؟ پس داشته به حرفای من و سامان گوش میداده.. عجب ادم تیزیه
 من: بله حتما میارم خدمتتون
 همین طور خیره داشتم نگاش میکردم و از تعجب پلک هم نمیزدم
 من: کاری با من ندارین؟
 بردیا: نه میتونی بری
 منم عقب گرد کردم و در رو باز کردم رفتم بیرون.. تا رفتم تو اتاق مشترکم بهاره مثل فشننگ خودشو
 رسوند بهم
 بهاره: چی شد؟ چی گفت؟
 من: وای چته بهاره سخته زدم..
 بهاره: تفره نرو زود باش بگو

من:صبر کن بابا..نشستم روی صندلی اونم بی معطلی پیشم نشست
 من:هیچی بابا گفت یه دونه از اینم واسه من بکش
 بهاره:وا...این که یک جوری نشون داد که انگار همچین هم خوشش نیموده
 من:نمیدونم دیگه فقط همینو گفت
 بهاره:همین؟ حرفی؟ چیزی
 من:تو حالت خوبه؟ چی بگه مثلا؟
 بهاره:مثلا نمیدونم....یک لبخند کج نشست رو لبش..میدونستم به چی فکر میکنه
 من:جمع کن اون قیافه رو
 بهاره:باشه بابا چته حالا(داشت میخندید)
 اخمی ساختگی بهش کردم و رفتم سر کارم.....
 دو روز بعد از اون ماجرا من کپی همون طرح رو کشیدم و دادم به بردیا اونم به یک تشکر خشک و
 خالی اکتفا کرد...
 اخرای اسفند بود و شرکت حسابی شلوغ بود..کارای زیادی داشتیم برای انجام دادن..چون ده روز اول
 عید تعطیل بودیم..
 چند روز دیگه تولدم بود و فقط بهاره و سامان میدونستن..بهاره که از همین الان ذوق داره چپ میره
 راست میاد یک چیزی میگه...خیلی خوشحالم که با هم دوست شدیم دختر خوبیه که میتونه منو سرگرم
 کنه و هم صحبتم باشه..
 روز تولدم رسید و بهاره همین طور قربون صدقه ام میرفت...منم از خوشحالی اون شاد میشدم ولی از
 یک طرف ناراحت بودم که مامانم نیست و یاد پدرم هم افتادم بی اراده بغض داشتم ولی سعی میکردم به
 روی خودم نیارم....
 خونه بودم که تلفنم زنگ خورد
 من:سلام بهاره جونم خوبی؟
 بهاره:سلام عشقم خوبم تو خوبی؟
 من:اره چه خبرا؟
 بهاره:خبر که میخواستم بهت بگم آماده باش الان میایم اونجا
 من:جدی؟اون وقت چرا همچین افتخاری نصیبم شده؟
 بهاره:به افتخار تولدت خانمی..من اومدم ها
 من:ای کلک چه برنامه ای ریختی؟
 بهاره:(خندید) حالا میفهمی...فعلا بای
 من:بای
 مشکوک بود ها...یعنی چه خوابی دیده واسم؟
 بلند شدم یکم جمع و جور کردم و منتظر شدم..طولی نکشید که بهاره اومد..در رو که باز کردم فوری
 خودشو انداخت توی بغلم
 بهاره:سلام کیانا جونم
 من:سلام بهاره جونم
 سفت منو چسبیده بود ول نمیکرد..
 من:بیا بریم تو
 بهاره:نمیدونی چه برنامه ای چیدم برات
 من:چیکار کردی؟
 بهاره:حالا نه ببوش بریم بعدا میگم
 من:کجا؟
 بهاره:تو برو حاضر شو..نمیشه حالا نمیگم
 من:یعنی نباید بدونم کجا میخوایم بریم؟

بهاره:نچ...برو زودتر الان دیر میشه
من:وای از دست تو بهاره...هردومون خندیدیم و رفتیم تا حاضر شم....

من:چطورم؟

بهاره:عالی بدو دیر شد

من:هنوز نمیخواهی بگی کجا میخوایم بریم؟

بهاره:مگه هفت ماهه به دنیا اومدی دختر یکم صبر داشته باش

من:اوففف...بریم بابا همیشه ازت حرف کشید

با هم سوار ماشینش شدیم و رفتیم...جلوی یک رستوران شیک نگر داشت...یا هم پیاده شدیم و من هنوز

توی این فکر بودم که چه برنامه ای برام تدارک دیده

من:واوووو...چقدر قشنگه

بهاره:حالا بیا بریم تو

دستم گرفت و با هم رفتیم...من یک مانتوی سفید با شال مشکی و شلوار لی مشکی و کفش پنچ سانتی

بازم مشکی پوشیده بودم...رفتیم سمت یک میزی که انگار رزرف شده بود از قبل...نزدیک تر که شدیم

هیكل یک مرد رو دیدم وقتی برگشت سمتمون با قیافه سامان رو به رو شدم.

سامان:به به کیانا خانم تولدت مبارک ابجی

من:سلام...مرسی تو هم اینجایی؟ای کلک ها با هم نقشه کشیدین نه؟ و بلافاصله به هر دوشون نگاه کردم

بهاره:تو به این کارا کاری نداشته باش

سامان:بشینید

هر سه نشستیم...

من:چه تویی زدی سامان

سامان:بله دیگه اومدم تولد مثلا

من:دستتون درد نکنه زحمت کشیدین...هر دوشون قدر شناسانه نگام کردن

بهاره:تازه اصل کاری مونده

من:(با ذوق گفتم) چی؟

سامان:الان میفهمی و اشاره کرد به یک گارسون و اونم تعظیمی کرد و رفت...چند دقیقه بعد دیدم که یک

کیک بزرگ سر میزه

من:وای...چرا این قدر زحمت کشیدین

بهاره:قابلتو نداره..

بغلتش کردم و بوسیدمش

سامان:پس من چی؟بابا ما هم ادم هستیم ها....

من:پررو...

همه مون خندیدیم...

سامان:خیله خوب دیگه بیا شمع ها رو فوت کن دیگه کار و زندگی داریم میخوایم بریم..

من:واقعا؟باشه حالا که اینطوره فوت نمیکنم(به حالت قهر رومو برگردوندم)

بهاره: ای بابا اقا سامان سر به سرش نزار فوت کن عزیزم کاری بهش نداشته باش

سامان:باشه بابا تسلیم من که حریف شما ها نمیشم

کیکی خشنگلی بود که روش نوشته بود کیانا جان تولدت مبارک...صورتمو بردم جلو و همه شمع هارو

فوت کردم..

هر دوشون برام دست زدن و تبریک گفتن...منم تشکر کردم و سامان یک چاقو داد دستم که بیرمش

سامان:راستی فرزاد هم میدونست منتها عذر خواهی کرد اخه دعوت بود خونه مادر زنتش

من:نه اشکال نداره بعدا حسابشو میرسم

سامان:خود دانی....(خندید) هر چی هم به بردیا زنگ زدم گوشیش خاموشه

من:اشکال نداره

بهاره: حالا میبری یا نه؟

من: ااره اره.. در حال بریدن کیک پیش خودم داشتم میگفتم کاش بردیا و فرزاد هم بودن.. یعنی بردیا میدونه تولدمه؟ از فکر اومدم بیرون و کیک رو تقسیم کردیم و با شوخی و خنده خوردیم.. هدیه بهاره یک جفت گوشواره طلا سفید که خیلی هم ظریف بود و خشگل.. سامان هم یک شیشه عطر که معلوم بو خیلی گرونه و یک کیف پولی چرم بهم داد.. خیلی از شون تشکر کردم و اون شب واقعا بهم خوش گذشت.. شب که برگشتم خونه هدیه ها رو گذاشتم روی میز خیلی عزیز بودن برام.. مامان هم زنگ زد و بهم تبریک گفت.. یک خبر خوشحال کننده هم داد اینکه تا یک ماه و نیم دیگه میاد.. هرچند زمان زیادی بود ولی خوب چشم رو هم میزاشتی میگذاشت..

امروز آخرین روزیه که تو شرکتیم.. ۲۸ اسفند.. از فردا باید همش توی خونه باشم.. بیرون که رفتم قشنگ بوی عید میومد.. هوا هم خیلی بهتر شده بود.. راه افتادم سمت شرکت با ماشین خودم.. یک شور و حالی بود تو خیابون که نگو.. همه جا شلوغ بود.. به شرکت که رسیدم به همه سلام کردم و رفتم جای همیشگی

من: سلام عشقم چطوری؟

بهاره: سلام گلم تو خوبی؟

من: وای نه امروز روز اخره

بهاره: ااره ولی غصه چرا؟ مگه من مردم؟

من: خدانکنه این چه حرفیه.. بابت دیشب باز مرسی خیلی خوش گذشت

بهاره: حرفش من نزن وظیفم بود

من: مرسی.. خوب چی داریم امروز؟

بهاره: اونی که رو میزته رو تکمیل کن

یک نگاهی بهش کردم نقشه یک ساختمان مسکونی بود ولی زیاد کاری نداشت

توی همین حین فرزاد اومد تو

فرزاد: سلام عرض شد

من: سلام خسته نباشی خوبی؟

فرزاد: ممنون تو هم همینطور.. زیاد مزاحمت نمیشم میخواستم اینو بدم

نگاه به دستش کردم یک جعبه کادویی بود

من: این چیه؟

فرزاد: کادوی تولدت.. ببخشید دور شد دیگه (با لبخند داشت نگام میکرد)

من: چرا زحمت کشیدی.. همین که به یادم بودی کافیه

فرزاد: تعارف نکن بگیرش

ازش گرفتم و گذاشتم رو میز

من: مرسی دستت درد نکنه

فرزاد: خواهش میکنم.. سلیقه ستاره ست.. امیدوارم خوشت بیاد

من: حتما خوشم میاد

فرزاد: من برم فعلا.. میبینمت..

بهاره: بازش کن زود

من: باشه چقدر هولی

یک شال و یک بلوز خیلی خشگل بود.. رنگاشون ست بود.. بنفش کم رنگ..

بهاره: چه نازن کوفتت بشه

من: میخوای ماله تو

بهاره: جدی باشه شال رو بده من

من: نه دیگه پررو نشو

بهاره: خسیس

همه یک طوری بودن ان روز.. قشنگ معلوم بود.. سامان هی میومد میرفت و مارو میخندوند... کار زیادی نداشتیم اون روز... اخرای وقت بود که تقریبا همه داشتن میرفتن که منشی بردیا اومد تو اتاق منشی: کیانا مهندس میگه اون طرح رو اگه تموم کردی ببری اتاقش

من: باشه الان میبرم

بهاره: کیانا من بعد از ظهر میام

من: باشه منتظرم ها دور نکنی

بهاره: باشه گلم فعلا

من: فعلا

قرار بود که بهاره بیاد پیشم که تنها نباشم.. البته خودم بهش گفته بودم بیاد... مامانش اینا هم که منو میشناختن حرفی نداشتن..

رفتم تو سالن که سامان هم کیف به دست اومد بیرون

من: تو هم داری میری؟

سامان:اره.. مامانم کچلم کرد بس که زنگ زد.. من نمیدونم شما خانما کاری جز خرید کردن ندارین؟

من: چقدر شاکی هستس حالا.. بهت نمیداد ها.. برو بچه به کارت برس

سامان: راست میگم دیگه.. به شوور جونش نمیگه.. منو کچل کرده

من: برو این قدر غر نزن

سامان: باشه.. تو کجا میری؟

من: اینو بدم مهندس الان میرم منم..

سامان: پس یعنی خداحافظی کنیم؟ هر چند من یک قرار میزارم همدیگرو ببینیم

من: خیلی خوب میشه... پیشاپیش عیدت مبارک

سامان: عید تو هم مبارک ابجی

من: برو دیگه... الان اشکم در میاد مگه داری وداع میکنی؟

سامان: (خندون) خداحافظ

من: لوس... خداحافظ...

در زدم که با صدای بردیا که گفت بفرمایید رفتم تو... نشسته بود رو میز و داشت سیگار میکشید.. اولین بار ود که میدیدم که سیگار میکشه..

من: خسته نباشید بفرمایید مهندس اینم نقشه.. گذاشتم جلوش روی میز...

نگاهی بهش کرد و دوباره گذاشتش رو میز.. دود سیگارش خیلی غلیظ بود جوری که به سرفه کردن افتادم

بردیا: دودش اذیتت میکنه؟

من: بله ولی مهم نیست شما راحت باشید

بردیا ولی خاموشش کرد...

بردیا: ممنون ایرادی نداره میتونی بری

من: بله مرسی..

داشتم میرفتم سمت در که صدام کرد: کیانا خانم؟

من: بله

بردیا یک جعبه از توی کشوی میزش درآورد و گرفت سمت

من: این چیه؟

بردیا: کادوی تولدت به اضافه عیدی

این از کجا فهمید؟ خوب معلومه مثل اینکه رفیق فابریک سامانه دیگه

من: ممنون چرا زحمت کشیدین

بردیا: بخشید دور شد

من: نه خواهش میکنم مسئله ای نیست.. خجالتم دادین

بردیا: بازش نمیکنی؟

من: الان؟

بردیا: اره پس کی؟

من: باشه

و مشغول باز کردنش شدم.. اون قدر جعبه خشگل بود که دلم نیومد خرابش کنم.. وای خدای من چه نازه.. یک دستبند بود که از طلا سفید بود.. محوش شده بودم...

من: این خیلی قشنگه

بردیا: پس خوشت اومده

من: بله.. ممنون واقعا

بردیا: خواهش میکنم

من: مرسی خیلی قشنگه.. پیشاپیش عیدتون هم مبارک باشه

بردیا: بله ممنون عید شما هم مبارک

من: من برم باز مرسی.. خداحافظ

بردیا: خداحافظ..

وا این چش شد؟ چرا تا گفتم عیدتون مبارک ناراحت شد؟

کیفمو برداشتم و راه افتادم سمت سمته خونه ولی قبلش باید میرفتم برای سفره هفت سین چندتا چیز میگرفتم.. وای که اگه بهاره کادوی بردیا رو ببینه چی میگه..

کیانا بیا دیگه همه چی آماده ست.

بهاره ست که از تو پذیرایی صدام میکنه کادوی بردیا رو هم نشونش داه بودم و کلی تعریف کرده بود ازش..... بیچاره خونواده خودشو گذاشته اومده تا من تنها نباشم.. البته هم اونا راضی اند که پیشم باشه هم کاراشو کرده و اومده.. تا امشب هم پیشم ولی باید بره بعدش...

من: اومدم..

بهاره: خوب اینم از ماهی.. همه چی تکمیل دیگه..

یک نگاه به سفره ای که با هم چیدیم کردم.. خیلی ناز شده بود.. کلا از رنگ بنفش استفاده کرده بودم تو همه چی..

من: اره همه چی خوبه.. بزار من برم دوربین رو بیارم عکس بندازیم.. موافقی؟

بهاره: اره پس چی.. برو رو

دوربین رو اوردم و چند تا عکس با حالت های مختلف گرفتم..

فردا ساعت دو بعد از ظهر عید بود.. بهاره تا شب پیشم بود و بعدش رفت.. با رفتنش تنها شدم.. هر کاری میکردم خودمو سرگرم کنم باز نمیشد.. خیلی دلم هوای مامانم و پدرمو کرده بود.. رفتم سراغ البوم و یک نگاهی به عکس کردم.. اشک تو چشمم حلقه زد.. یکم که نگاه کردم نتونستم طاقت بیارم و بستمش...

ساعت از یک هم گذشته بود.. من چطوری این ده روز رو دوام بیارم؟ کاش یک کسی بود پیشم

حداقل.. البته بهاره قول داده که بیاد پیشم ولی بازم تنها بودم....

بهترین کار خواب بود پس بلند شدم رفتم تو اتاق و بعد از یکم فکر کردن خوابم برد.....

صبح که پاشدم ساعت از یازده گذشته بود.. البته کاری هم نداشتم میتونستم بخوابم ولی ترجیح دادم بلند شم.. پتو رو زدم کنار و رفتم سمت دستشویی.. داشتم صورتمو میشستم که تلفن خونه زنگ خورد.. بدو بدو رفتم سمتش.. ای جانم مامان بود...

حدود نیم ساعت حرف زدیم و پیشاپیش عید رو تبریک گفت.. احساس خوبی داشتم الان وقتی باهش

حرف زدم.. دقیقا سه ساعت دیگه سال تحویل میشد...

اول رفتم یک دوش گرفتم.. تاپ و شلوارکی هم پوشیدم موهامو جمع کردم بالا سرم و اومدم نشستم رو

مبل.. کنترول تی وی رو برداشتم.. همه جا برنامه های نزدیک سال تحویل رو داشت نشون میداد..

بلاخره سال تحویل شد و منم قران رو بستم..... باید به بهاره زنگ میزدم....

من: سلام سال نو مبارک
 هاره: سلام... خوبی عشقم؟ سال نو تو هم مبارک... صد سال به این سالها...
 من: خویم از طرف من به مامان اینا هم تبریک بگو
 بهاره: باشه حتما... چه خبرا؟ کسی زنگ نزد بهت؟
 من: نه تو اولی هستی..
 بهاره: پس چه خوش شانسم من... سامان چی؟
 من: نه زنگ نزد.. الان قطع کردم میزنم بهمش.
 بهاره: کینا جونم.. من خودم بهت زنگ میزنم.. بیخشید عزیزم.. فعلا باید برم..
 من: نه اشکال نداره.. برو.. باشه منتظرم.. فعلا
 بهاره: مرسی.. بای
 بعد از قطع تماس به قبل از اینکه به سامان زنگ بزنم خودش زد... کلی حرف زدیم و عید رو تبریک
 گفت... و اضافه کرد که حتما بهم سر میزنه..
 بعد از ظهر بهاره و سامان با هم رسیدن... خیلی خوش گذشت بهم... سامان خیلی ادم شوخی بود... از بس
 خندیدیم من و بهاره روده بر شدیم..
 شب طرفای ۹ بود که فرزند زنگ زد
 من: الو سلام عیدت مبارک
 فرزند: سلام کیانا خانم خوبی؟ ممنون عید تو هم مبارک.. سال خوبی داشته باشی
 من: مرسی همچنین تو.. ستاره چطوره؟
 فرزند: خوبه سلام داره.. میخواستم بگم برنامه ای چیزی داری واسه این ده روز؟
 من: نه چطور مگه؟ خونه ام همش
 فرزند: عالی شد... من و ستاره میخوایم بریم شمال ویلا رامسر گفتم شما ها هم بیاین
 من: جدی؟ نه بابا من مزاحمتون نمیشم
 فرزند: مزاحم چیه؟ ما دوست داریم شما هم بیاین.. هنوز به بقیه زنگ نزدم.. بهاره میاد؟
 من: نمیدونم ولی فکر نکنم برنامه ای داشته باشه
 فرزند: پس خبرت میکنم.. ولی آماده باش چون فقط به تو و سامان زنگ زدم
 من: مگه کی میخواین برین؟
 فرزند: فردا صبح
 من: وای چه زود
 فرزند: آره دیگه.. خوب فعلا منتظر باش
 من: باشه باشه.. باز ممنون
 فرزند: خواهش میکنم..
 چه خوب که فرزند این برنامه رو ریخت دستش درد نکنه چون واقعا حوصله ام سر میرفت...
 فرزند بهم خبر داد که بقیه هم موافقت کردن.. حتی بردیا هم میومد... وقت زیادی نداشتم باید سریع
 وسایلمو جمع میکردم...
 بهاره از بس زنگ زده بود کچلم کرده بود... بلاخره قرار شد من با ماشین بهاره برم.. سامان و بردیا هم
 با هم.. فرزند و ستاره هم با ماشین خودشون... همه هم در خونه من که نزدیک تر بود جمع میشدن...
 صبح ساعت هفت بلند شدم... باید سریع آماده میشدم چون ساعت ۹ همه جمع میشدن اینجا... یک مانتوی
 طوسی با شلوار جین و کفش اسپرت پوشیدم.. شال مشکی ام سرم کردم.. یک ارایش ملایمی هم کردم و
 عطر مخصوص هم زدم...
 حاضر و آماده رفتم پایین همه اومده بودن به جز بردیا.. نمیدونم چرا هیجان داشتم از رو به رو شدن
 باهاش... ولی خودمو مشغول سرگرم کردن با بچه ها کردم... که ماشینش پیچید تو خیابون...
 وقتی توقف کرد و پیاده شد دیدمش... چه تپیی زده بود... یک شلوار جین ابی.. تیشرت لیمویی رنگ که بد
 طور بهش میومد.. اومد نزدیک و به همه سلام کرد..

سامان: خوب اینم از بردیا..دیگه کسی نمونده..همه آماده این؟
بهاره:اره دیگه..بریم..به دنبال این حرف رفت سوار ماشین بردیا و بقیه هم رفتن که سوار شن...

من:خیلی خوشحالم که داریم میریم سفر
بهاره:اره منم همینطور..خیلی حوس کرده بودم این این موقع سال
من:من مطمئنم بهمون خوش میگذره
بهاره:اوهوم..اره حتما..
تقریبا صد کیلومتری از شهر دور شده بودیم..فرزاد جلوتر از ما بود و ماشین بردیا هم پشت سر
ما..یکم که گذشت دیدیم سامان دستشو از ماشین آورده بیرون داره علامت میده
بهاره:چشه؟چرا داره علامت میده؟
من:فکر کنم میخواد یک چیزی بگه..
به ماشینمون نزدیک شد و سرشو از توی شیشه آورد بیرون..بهاره هم شیشه رو داد پایین..
سامان:میگم جلوتر یک رستوران هست رد نکنید یک وقت..بمونیم واسه نهار
من سرمو بردم نزدیک ترو داد زدم :مجبوری اینطوری سرتو بدی بیرون؟موبایلو برای همین موقع ها
گذاشتن دیگه

سامان:اینطوری هیجانش بیشتره..(رفت تو)
بهاره:این دیوونه ست
داشتم میخندیدم:از دستش...نه بابا میخواست مسخره بازی در بیاره بخندیم
بهاره هم خنده اش گرفته بود..
به رستورانی که گفت رسیدیم و همگی پیاده شدیم...ستاره خودشو به ما رسوند
ستاره:چه ها من که خیلی گشتمه
من:اره منم همینطور
بهاره:تو که همین الان تو ماشین داشتی کیک میخوردی
من:خوب چکار کنم
توی همین موقع سامان به همراه بردیا و فرزاد رسیدن پیشمون
فرزاد:به چی میخندین
ستاره:هیچی...دوباره خندید
سامان:خوب بگین ما هم بخندیم
بهاره:بابا چیزی نیست..بیاین بریم تو
و سه تامون جلوتر راه افتادیم..یک میز شش نفره انتخاب کردیم و ما دخترا پیش هم و اقایون هم روبه
رومون نشستن...منو رو که آوردن همگی چلو کباب سفارش دادیم و یکم بعد مشغول خوردن شدیم..
من:بهاره بقیه مسیر رو من رانندگی میکنم
بهاره که داشت لقمه اش رو قورت میداد گفت:نچ...به رانندگی تو اعتباری نیست
من:کوفت..من که دست فرمونم حرف نداره..اذیت نکن دیگه
بهاره داشت ریز میخندید:باشه ولی از الان بگم من هنوز کلی ارزو دارم..تازه شوهر هم نکردم هنوز..
من:کوفت...لوس....
توی تمام این مدتی که من و بهاره داشتیم یواش حرف میزدیم بردیا داشت زیر چشمی نگامون
میکرد..مشخص بود داره به حرفامون گوش میده..من نمیدونم چرا این قدر فضوله...والا...
بعد از غذا موقع رفتن من نشستم پشت فرمون..بعد از چند کیلومتر دیگه داشتیم به جاده شمال نزدیک
میشدیم..جاده شلوغ بود ولی ماشین ها با فاصله داشتن حرکت میکردن..حوس کردم یکم کورس بدم..
من:بهاره من میخوام یکم هیجان بدم به خودمون
بهاره چپ چپ نگام کرد
بهاره:یعنی چی؟دیوونه بازی در نیاری ها..میبینی که شلوغه
من:فقط یکم..خواهش..

بهاره: کیانا خطرناکه بهت میگم.. ممکنه جریمه بشیم
 من: اه ضد حال نزن دیگه.. یکم فقط باشه؟
 بهاره: نگاهی بهم کرد.. فکر کنم از لحن فهمید چقدر دوست دارم این کارو کنم
 بهاره: باشه فقط چند دقیقه
 من: اوکی... پس سفت بگیر خودتو
 شروع کردم یواش گاز دادن.. ماشین اول.. دوم.. سوم.. همه رو با سرعت رد میکردم... بردیا و فرزاد اولش
 غافلگیر شدن ولی فرزاد زودتر فهمید و خودشو بهم نزدیک کرد... بردیا ولی همینجور داشت اروم
 میومد... منم با فرزاد داشتم مسابقه میدادم... گاهی که به هم نزدیک میشدیم از تو شیشه میدیدم که ستاره
 برام خط و نشون میکشه.. براش دست تکون میدادم که یعنی بیخیال... بعد از یکم دیدم بردیا هم خودشو
 بهمون نزدیک کرد... منم بیشتر گاز دادم.. فرزاد خودشو کشید کنار که بردیا بیاد جلو.. اونم کم نمی آورد
 و چند دفعه ازم زد جلو
 بهاره: یواش ارومتر کیانا بسه دیگه
 من: مگه نمیبینی تازه شروع کرده این آقای مهندس
 بهاره: دستشو محکم گذاشته بود رو صندلی و مشخص بود خیلی ترسیده
 بهاره: بسه دیگه کیانا..
 من: نه..
 و دوباره گاز دادم.. نمیدونم چرا دوست داشتم کم نیارم جلوش... من می افتادم عقب اون دوباره میومد جلو
 و برعکس... تا اینکه من زدم جلو ازش و از تو شیشه دیدم دوباره داره نزدیک میشه... میخواستم گاز بدم
 که یک کامیون از جلو داشت میومد
 بهاره: سرعتو کم کن کیانا
 سرعتمو کم کردم و کشیدم کنار..
 بهاره: شانس آوردیم... خیلی دیگه داشتی تند میرفتی
 فرزاد رد شد بوق زد.. منم بوق زدم که یعنی خوبم اونم رفت جلو... بردیا پشت سرمون بود و فاصله کمی
 داشت باهامون..
 من: ولی حال داد نه؟
 بهاره: چی بگم... عقدتو خالی کردی؟
 یواش خندیدم: ای همچین بگی نگی
 بهاره: پررو
 دیگه تا رسیدن به مقصد سرعت مجاز داشتم.. خودم هم یکم ترسیده بودم...
 بلاخره فرزاد جلوی یک ویلا ننگه داشتیم.. اول های جاده یکم خاکی بود ولی بعدش که رسیدیم جلوتر با
 یک محوطه کاملاً سرسبز رو به رو شدیم..
 بهاره: چقدر بزرگه اینجا
 من: آره.. تازه این بیرونشه.. حتما ویلای بزرگی داره
 بهاره: آره حتما..
 ماشینو خاموش کردم و پیاده شدیم.. ستاره تند تند اومد سمتمون
 ستاره: عجب دست فرمونی داری کیانا
 من: حال کردی؟ مرسی عزیزم
 ستاره: ولی خیلی خطرناک بود ها
 من: میدونم
 رفتیم جلوتر و پیش اقایون رسیدیم
 سامان اخم ظریفی همراه با مخلوطی از لبخند کرده بود
 سامان: چرا این قدر تند رفتی؟
 من: چی شده حالا مگه؟ بابا حواسم بود

سامان یهو کانال عوض کرد
 سامان: ولی ایول خوشم اومد خیلی خوب میرونی
 من: اختیار داری ما اینیم دیگه
 فرزاد: جاده شلوغ بود دفعه دیگه تند نرو
 من: بله چشم
 منتظر بردیا بودم که اونم چیزی بگه اخه همه نصیحت هاشونو کرده بود مونده بود این.. نگاهش که کردم
 فقط سرشو به علامت تاسف تکون داد.. همین.. منم محل ندادم و رفتیم با بهاره که ساک هارو از ماشین
 بیاریم...
 ویلای بزرگی بود.. از در که میرفتی تو اول یک راهروی کوچیک بود.. بعد وارد یک سالن بزرگ
 میشدی که دو دست مبل داشت.. یکی سمت راست و دیگری سمت چپ.. روبه رو هم یک اشپزخونه
 بود.. اتاق ها همگی طبقه بالا بود.. چهار تا اتاق خواب داشت که ما دخترا تصمیم گرفتیم یک اتاق برای
 سه تایمون برداریم.. آقایون هم توی یک اتاق..
 من: وای من که خیلی خستم
 بهاره: خودشو پرت کرد رو تخت
 بهاره: منم همینطور.. به دنبالش خمیازه ای کشید
 ستاره: شام رو چکار کنیم؟ داره شب میشه ها..
 بهاره: بگو برن بخرن یک چیزی
 ستاره: الان به فرزاد میگم بره یک چیزی بگیره.. راستی چی میخورین؟
 من: هرچی شد شد...
 بهاره: منم فرقی نمیکنه
 ستاره: باشه.. و رفت بیرون
 من: میرم یک دوش بگیرم بیام
 بهاره: باشه برو بعدش من میرم
 من: نخوابی تو
 بهاره: خیلی خوابم میاد..
 من: من زود میام پاشو برو خودتو سرگرم کن
 بهاره: چقدر حرف میزنی برو دیگه
 خندیدم و رفتم تو حموم...
 فرزاد و بردیا و سامان هر سه شون رفتن دنبال غذا... وقتی ما اومدیم پایین تازه رسیدن... ستاره فوری
 رفت جلو و پلاستیکارو گرف
 ستاره: چی گرفتین حالا؟
 فرزاد: چلو جوجه
 بهاره: خوبه من که خیلی گشنمه..
 سامان: شما از وقتی اومدین خیلی میخورین ها
 بهاره: کی من؟
 سامان: نه.. کلی گفتم
 من: آگه منظورت به منه که من همیشه خوش خوراکم
 سامان: اون که اره.. میترسم این قدر وزنت زیاد شه نتونی تکون بخوری.. حااون وقت چطوری
 برگردونیمت
 دودیم دنبالش.. حالا من بدو اون بدو..
 من: صبر کن آگه راست میگی
 سامان: عمرا منو بگیر
 من: مردی وایسا

سامان:نچ.. بیا دیگه
 این قدر دنبال هم کردیم که اخر سر به نفس نفس زدن افتادیم
 سامان:دی... دیدی..نتونستی.... بگ یری...منو
 من:بلاخره.... نشونت.....میدم...
 ستاره:بسه بیاین سرد شد
 داشتن همشون میخندیدن بهمون..اول یک لیوان اب خوردیم که حالم جا بیاد...موقع غذا خوردن بیشتر
 ساکت بودم...اخره خجالت میکشیدیم جلوی بردیا و فرزاد..تازه فهمیدم نباید می افتادم دنبال سامان..ممکن
 بود فکریایی پیش خودشون بکنن هرچند همچین ادمایی نیستن ولی خوب....
 بعد از شام رفتیم بخوابیم..هممون خسته بودیم و به محض اینکه سرمونو گذاشتیم رو بالش خوابمون
 برد...
 یکی داشت تکونم میداد
 من:نکن بزار بخوابم
 بهاره:پاشو دیگه اومدیم که بخوابیم همش؟ساعت ده
 من:باشه یکم دیگه
 و رفتم زیر پتو...بهاره دوباره پتو رو کشید کنار
 من:اه...نکن..خوابم میاد
 بهاره:بابا پاشو همه پایین منتظر جنابعالی اند تشریف فرما بشی واسه صبحانه
 چشمامو باز و بسته کردم و بهش نگاه کردم
 من:سلام
 بهاره:علیک سلام..چقدر سنگینه خوابت دوساعته دارم صدات میکنم
 من:کجا سنگینه..وقتی خسته باشم اینطوریه
 بهاره بلند شد و ایساد
 بهاره:خیله خوب بیا زودتر پایین منتظرن همه
 من:باشه تو برو من الان میام
 بهاره:اومدی ها..نیام ببینم باز خوابیدی
 کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم...دست و صورتم رو که شستم لباسامو که شامل یک تونیک استین
 بلند سورمه ای و یک شلوار جین تقریبا هم رنگش پوشیدم شالمو هم سرم کردم و رفتم پایین..
 نزدیک میز که شدم همه سرها به طرفم برگشت..(اینا چرا اینطوری نگام میکردن؟وای حتما پیش
 خودشون میگن این دیگه چقدر میخوابه؟)
 من:سلام
 همه جوابمو دادن
 ستاره:عزیزم بیا بشین اینجا
 به صندلی پیش خودش اشاره کرد
 سامان:مردیم از گرسنگی چقدر میخوابی تو؟
 من:خوب خوابم میومد چکار کنم..شما میخوردین
 سامان:(با شیطننت) میخواستم همین کارو هم بکنم اما نذاشتن
 من:کی نذاشت؟
 سامان:بچه ها
 فرزاد:چقدر حرف میزنی بخور دیگه..(رو به من) شوخی میکنه ها..خودشم تازه بلند شده
 من:میدونم مگه جرات داره به من حرفی بزنه؟
 خندیدن و شروع کردن به خوردن..بعد از صبحانه به پیشنهاد فرزاد همگی رفتیم سمت دریا..ما خانما با
 هم میرفتیم و اقایون هم جلوتر از ما..
 بهاره:ستاره جون از اقا فرزاد راضی هستی؟

ستاره:اره خیلی...فرزاد خیلی خوبه
من:فضولی نباشه ستاره جون ولی شما همدیگرو میخواستین؟
ستاره:نه عزیزم پیرس هرچی دوست داری..اره فرزاد از بچگی منو میخواست
بهاره:جدی؟
ستاره:اوهوم..
من:براتون ارزوی خوشبختی میکنم
ستاره:مرسی کیانا جون
به دریا که رسیدیم محو دیدنش شدم..همیشه عاشق دریا بودم..یک نفس عمیق کشیدم و چشمامو بستم..چه
ارامشی داشت..کاش هیچ وقت این لحظه تموم نشه..یکم که گذشت چشمامو اروم باز کردم..حضور کسی
رو پشت سرم احساس کردم..سرمو چرخوندم..بله خود بردیا بود..
من:شما کی اومدین اینجا؟
بردیا:همین الان
نگاه کردم بینم بقیه کجان که دیدم همشون دارن دنبال سامان میرن انگار یک چیزی دستش بود نمیذاشت
کسی ببینه..دوباره به بردیا نگاه کردم سیگاری از جیبش در آورد و خیلی خونسرد میخواست روشنش
کنه
همین جور که به دریا نگاه میکردم گفتم:حیف هوای به این خوبی نیست؟
بردیا:عادت ندارم تو هوای پاک نفس بکشم
من:منظورتون چیه؟هوای به این خوبی نفس عمیق بکشید به جای اینکه این دود رو وارد ریه تون کنید
بردیا:گفتم که عادت ندارم
دیگه چیزی نگفتم و رفتم تو فکر..(عادت ندارم تو هوای پاک نفس بکشم) یعنی چی؟که با صداش به
خودم اومدم
بردیا:تو راه برگشت نمیشینی پشت فرمون
با تعجب برگشتم بهش نگاه کردم
من:بله؟چرا اونوقت؟
بردیا:خوس تند رانندگی به سرت بزنه خوب نیست
من:ببخشید ها ولی به خودم مربوطه
بردیا:بخاطر خودت گفتم..ممکنه به ضرر جونت تموم بشه
من:شما لازم نیست منو نصیحت کنی
بردیا:نمیشینی
این دیگه داشت خیلی پر رو میشد..به چه حقی به من دستور میده؟رومو برگردوندم که برم
بردیا:از من خوشت نمیاد نه؟
من:شما حالتون خوبه؟
بردیا:جوابمو بده
من:چه ربطی به موضوع داره سوالتون؟
بردیا:خوشت نمیاد از من
من:شما انگاری حالتون خوب نیست..کی همچین حرفی زده؟من خیلی براتون احترام قائلم
بردیا:سیگار دیگه ای روشن کرد..منم دیگه نمودم و رفتم پیش بقیه...
من:چیکار میکنید شماها؟
بهاره:بردیا چی میگفت؟
من:چته میگم چیکار میکردین؟
بهاره:تو بگو اول
من:چرت و پرت
بهاره:چه جور چرت و پرتی

من:گیر دادی ها
 اخرش گفتم چی گفته ..بهاره هم خیلی تعجب کرد ولی اخرش یک نگاهی بهم کرد که معنیشو نفهمیدم...
 شب همگی نشسته بودیم دور هم داشتیم اروم با هم حرف میزدیم..بارون قشنگی هم میومد..من و ستاره
 بلند شدیم چایی و کیک آوردیم که یک دفعه سامان گفت
 سامان:حالا همگی به افتخار بردیا دست که میخواد واسمون هم بخونه هم بزنه
 همه با تعجب اول به سامان بعد به بردیا نگاه کردن..خود بردیا هم باورش نمیشد..سامان بردیا رو تو
 عمل انجام شده قرار گذاشته بود
 هممون دست زدیم واسه بردیا
 بردیا:چرا از خودت مایه نمیزاری؟
 سامان:تو یک چیز دیگه هستی..
 بردیا تکیه داد به مبل و پاشو انداخت رو پاهاش
 بردیا:حوصله ندارم
 سامان:د ضد حال نزن دیگه ببین هم دوست دارن مگه نه بچه ها..همه تایید کردن به جز من که ساکت
 موندم..راستش دوست داشتتم بزنه اما روم نمیشد بگم
 فرزاد:اره بردیا جان بزن برامون
 سامان:بیا دیدی گفتم
 بردیا به همه نگاه کرد آخرین بار روی کم زوم کرد..با نگاهم تشویقش کردم.. فکر کنم فهمید چون به
 سامان گفت بره گیتارشو بیاره از بالا..اونم مثل جت پاشد رفت..به ثانیه نکشید که برگشت...
 بردیا گیتارو گرفت دستش و رو به جمع گفت
 بردیا:چی بخونم؟
 فرزاد:هرچی دوست داری
 سامان:اره هرچی عشقته بخون
 اونم سرشو انداخت پایین و اول یکم فکر کرد..بهاره با دستش محکم زد بهم
 من:چته؟چرا میزنی؟
 بهاره:هیچ وقت فکر نمیکردم مهندس بلد باشه بخونه
 من:خوب حالا چرا این قدر نوق کردی؟
 بهاره:ذوق نکنم؟
 من:جمع کن اون فکتو الان چی فکر میکنن پیش خودشون
 بهاره:بزار دارم برات
 بردیا سرشو بلند کرد و انگشتاشو کشید رو گیتار و شروع کرد به خوندن:

حرفام و باور کن بد جور گرفتارم

هم بغض بارونم هر لحظه می بارم

این بی قراری ها تقصیر چشماته

ای که نمی بینی تو قلب من جاته

حرفام و باور کن بی رنگ و بی نورم

از حس پروازم یک آسمون دورم

این خستگی هامو ای کاش که میدیدی

من بی تو پژمردم اما نفهمیدی

حرفامو باور کن حرفی بزن با من

این حس دلگیر رو با یک نگاه بشکن

این فاصله عشقو از یادت برده

اسمم به دست تو انگاری خط خورده

باور کنی یا نه درگیر تقدیرم

یک روز از این روزها من بی تو میمیرم

باور کنی یا نه درگیر تقدیرم

یک روز از این روزها من بی تو میمیرم

من بی تو میمیرم

(حرفامو باور کن از پیام مقامی)

یک لحظه ما بین اهنگ وقتی حواسم بهش بود سرشو بلند کرد و غافلگیرم کرد... منم هول کردم و سرمو انداختم پایین... اهنگ تموم شد و همه براش دست زدن... واقعا عالی خوند..

فرزاد: خیلی خوب بود دستت درد نکنه

بردیا به نشونه تشکر سرشو تکون داد

سامان: خوب یکی که کم بود زود باش بعدی

بردیا: نه دیگه باشه برای بعدا

سامان: همیشه همین الان

بردیا: تو چه گیری دادی به من؟ گفتم بعدا

خلاصه هر کاری کردن بردیا راضی نشد و ما هم یکم دیگه که حرف زدیم وسایلو جمع کردیم و رفتیم که بخوابیم... من اصلا خوابم نمیبرد.. همش داشتم به رفتارای بردیا فکر میکردم.. یعنی منو دوست داره؟ نه

اخه چطوری از کجا؟ پس معنی این رفتاراش چیه؟ چرا اون طوری نگام کرد؟

بلند شدم رفتم پشت پنجره.. داشتم به احساسی که خیلی وقته در من به وجود در اومده بود فکر

میکردم.. با خودم عهد کردم که وابسته نشم بهش چون ممکن بود اون هیچ حسی نداشته باشه به من.. اون

وقت این وسط من ضربه میخوردم.. نگاهم افتاد پایین.. بردیا داشت قدم میزد و سیگار میکشید... تو حال خودش بود و به اطرافش توجهی نداشت....

از صبح سامان سرمونو خورد که باید والیبال بازی کنیم.. آخرش بعد از نهار همه جمع شدیم دور هم تا یار کشی کنن

سامان: خوب سرگروه ها من و فرزاد
فرزاد: من شروع کنم اول
سامان: کاملاً مشخصه که اول دست رو کی میزاری همه خندیدن و فرزاد ستاره رو کشید کنار
سامان: بهاره و کیانا هم با من
فرزاد: چرا جر میزنی؟ دوتایی چرا بر میداری؟
سامان: همینکه هست.. بردیا هم ماله شما
فرزاد: باشه.. از الان بازنده این
سامان: برو کنار بزار باد بیاد.. هنوز که هیچی معلوم نیست
خنده ام گرفت... چه خط و نشونی واسه هم میکشیدن..

نگاهم به بردیا خورد.. یک شلوار سفید و یک تیشرت مشکی پوشیده بود.. ضربه اول رو سامان شروع کرد.. مشغول شدیم.. الحق که بازی فرزاد حرف نداشت.. سامان هم همینطور ولی به پای فرزاد نمیرسید بازی بردیا هم خوب بود ولی نه خیلی حرفه ای.. نیمه اول ده به ده تموم شد و نشستیم تا نفسی تازه کنیم بهاره: بازیتون حرف نداره اقا فرزاد.. حرفه ای دنبال کردین؟
فرزاد: ااره تو دبیرستان رشته ام والیبال بوده.. عضو تیم دانشگاه هم بودم
من: چه خوب
ستاره: اقا بردیا شما چی؟
بردیا: فقط تو دبیرستان بازی میکردم الان سالهاست دیگه کار نمیکنم
بهاره: ولی خوب ضربه میزنید
بردیا: مرسی..

نیمه دوم رو شروع کردیم... میخواستیم به بهاره بگم که جاشو عوض کنه که با خوردن چیزی سفت به سرم تعادلمو از دست دادم و خوردم زمین... چشمام سیاهی رفت.. هیچ جارو نمیدیدم.. سرم گیج میرف... صداهایی رو هم میشنیدم انگار صدای گریه بود..

بهاره: کیانا جونم چشماتو باز کن
ستاره: کیانا؟ صدامو میشنوی؟
فرزاد: بلندش کنید ببریمش بیمارستان
سامان: بردیا بیا کمک چرا ماتت برده؟
سعی کردم چشمامو باز کنم...
بهاره: صبر کنید داره چشماتشو باز میکنه
ستاره: کیانا عزیزم میبینی مارو؟
کامل باز کردم چشمامو ولی سرم درد میکرد.. تازه داشت یادم میومد... فکر کنم حواسم که نبوده توپ محکم خوره تو سرم.. ولی کار کی بوده رو نمیدونستم
سامان: خدارو شکر.. خوبی کیانا؟
سعی کردم بلند شم
من: ااره خوبم
دستمو گذاشتم رو سرم و نشستم
بهاره: بمیرم حواست نبود؟
من: نه
ستاره: بلند شو ببریمت بیمارستان
من: نه خوبم نمیخواه

فرزاد: مطمئنی؟

من: آره نگران نباشید

سامان: پاشو کمکت کنم بریم تو.. و اومد دستمو گرفت.. بهاره و ستاره هم دنبالمون اومدن... سامان منو نشوند رو مبل و بقیه هم کنارم بودن..

من: گریه نکن دیگه گفتم که خوبم

بهاره: آخه خیلی صدات کردیم ولی جواب نمیدادی ترسیدم

من: عزیزم خوبم من بسه

فرزاد: همش تقصیر بردیاست

پس اون بوده... چشم چرخوندم که ببینمش ولی نبود... پس کجاست؟

ستاره: پس چی شد این شربت؟

سامان: اومدم اومدم.. بیا بخور اینو

من: ممنون

یکم خوردم ازش و دادم بهش

سامان: بیشتر

من: نمیتونم

سامان: بخور میگم

نصفشو خوردم و لیوانو دادم بهش..

سامان: بردیا کجاست؟

فرزاد: نمیدونم نیومد داخل فکر کنم

سامان: من برم ببینم کجاست..

فرزاد: منم میام

بلند شدن رفتن...

من: ببخشید بازیتون به خاطر من نیمه کاره موند

ستاره: این چه حرفیه؟

بهاره: جون تو مهمتره یا بازی؟ پاشو بریم بالا استراحت کن

ستاره: آره برو برای شام صدات میکنیم برو عزیزم

بهاره اومد باهام و کمک کرد دراز بکشم آخه هنوز سرم درد میکرد.. منم زود خوابم برد.....

ستاره برای شام صدام کرد و من همون جا تو اتاق خوردم... حوصله نداشتم برم پایین... تا قبل از خواب چند بار سامان و فرزاد اومدن پیشم ولی اصلا خبری از بردیا نبود.. اصلا به خودش زحمت نداد که بیاد یک عذر خواهی کنه...

به ساعت نگاه کردم... ۱۰ بود... هیچ کس تو اتاق نبود.. حتما رفتن پایین... شالمو سرم کردم و اهسته در رو باز کردم.. هیچ صدایی نیومد.. اروم از پله ها رفتم پایین.. هیچ کس تو سالن نبود.. پس اینا کجان؟ راهمو کج کردم سمت آشپزخونه که با چهره ی بردیا مواجه شدم... شکه شدم.. چرا هیچ کس نبود فقط این بودش؟

من: سلام

بردیا روی یکی از صندلی ها نشسته بود و لیوان ابی هم دستش بود

بردیا: سلام صبح به خیر

رفتم سمت قوری که یک چایی برای خودم بگیرم

من: بقیه نیستن؟

بردیا: نه.. رفتن خرید کنن

داشتم چایی میریختم تو استکان.. نمیدونستم اونم میخوره یا نه... نمیخواستم زیاد باهاش هم کلام

بشم.. هنوز از دستش ناراحت بودم.. ولی ازش سوال کردم

من: شما هم چایی میخورین؟

بردیا: نه مرسی

لیوان چایی رو برداشتم و رفتم روی یکی از میبل ها نشستم..ظاهرا هنوز تو اشپزخونه بود..پاهامو انداختم روی هم و مشغول خوردن شدم...تلویزیون رو روشن کردم..الکی بهش دل زدم..

اومد روی میبل رو به روییم نشست..یک نگاه گذرا بهش کردم دیدم داره نگاه میکنه..سریع رومو برگردوندم و دوباره به تلویزیون نگاه کردم...

بردیا: من باید ازت عذر خواهی کنم

تو دلم گفتم میزاشتی سال دیگه این موقع عذر خواهی میکردی

من: بابت؟

بردیا: من توپو زدم به سرت..اصلا حواسم نبود

بهش نگاه کردم

من: مهم نیست

بردیا: چرا مهمه...اگه چیزیت میشد هیچ وقت خودمو نمیبخشیدم

من: گفتم که مهم نیست دیگه..نمیخواه نگران من باشید

بردیا: تو مشکلک با من چیه؟

من: مشکل؟ من که مشکلی با شما ندارم

بردیا: پس چرا اینطوری حرف میزنی؟

من: چطوریه مگه؟ ببینید آقای مهندس این شما یید که تکلیفتون با خودتون معلوم نیست...

بردیا: اهان..پس از این ناراحتی که چرا همون موقع عذر خواهی نکردم

من: نه اصلا..الان هم حال خوبه..

بلند شدم که برم بالا....پاهام روی اولین پله نرسیده بود که صدام کرد

بردیا: کیانا؟

قلبم تو سینه فروریخت...با یک لحنی صدام کرد..ای خدا بگم چکارت نکنه..بدون اینکه برگردم جوابشو

دادم

من: بله

بردیا: نگفتی..بخشیدی؟

من: ازتون ناراحت نبودم که بخوام ببخشم

بردیا: پس چرا پشتتو کردی بهم؟

چاره ای نداشتم..برگشتم طرفش...

من: من ناراحت نیستم..حالا خوبه؟

بردیا دستاشو گذاشت تو جب شلوارش

بردیا: مطمئن باشم؟

من: وای از دست شما..مگه شک دارید؟

منتظر حرفش نشدم و رفتم تو اتاق و در رو محکم بستم..نشستم رو تخت...قلبم مثل چی میزد...از

بردیای مغرور بعید بود که اینطوری ازم عذر خواهی کنه..واقعا عجیب بود..

در اتاق زده شد و بعدش بهاره خودشو انداخت داخل

بهاره: پخخخخخخخخخخخخخخخخ

من: مرض..فکر کردی ترسیدم؟ این کلک ها قدیمی شده دیگه

بهاره: ای بابا پس هیچی...

کاملا اومد تو دیگه و مشغول عوض کردن لباساش شد

من: سلامت کو؟

بهاره: سلام چطوری؟

من: میزاشتی دوساعت دیگه مگفتی..خوبم..کجا بودین؟

بهاره: خرید کردیم واسه یخچال بیچاره.. هیچی نداشتیم
 من: چرا منو صدا نکردین؟
 بهاره: ستاره گفت بزاریم بخوابی. وگرنه میخواستم بیدارت کنم.. بگو بینم پایین هم رفتی؟
 من: آره
 بهاره: بردیا رو هم دیدی؟ نیومده بود آخه
 من: نه.. ندیدمش.. چرا نیومد؟
 بهاره: نمیدونم گفت سرم درد میکنه ولی من میدونم بهونه بود
 من: چه بهونه ای؟
 بهاره: آخه تو خواب بودی کسی هم نبود فکر کنم بخاطر همین نیومد
 (یعنی بردیا بخاطر اینکه من نترسم مونده اینجا؟)
 من: من که ندیدمش... خیلی گشمنه چیزی داریم برای خوردن؟
 بهاره: آره عزیزم بیا بریم پایین منم گشمنه
 شب بعد از شام سامان زد یک کانالی که فیلم وحشتناک نشون میداد
 فرزاد: حالا چرا اینجا؟ بزن جای دیگه
 سامان: نه.. همین جا خوبه.. نکنه میترسی؟
 فرزاد: کی؟ من؟ نه اتفاقا دوست دارم
 سامان: هرکی میترسه همین جا اعتراف کنه
 از هیچ کس صدایی در نیومد...
 من: حالا چی میخواد بده؟
 سامان: یگم که مزه اش میره الان شروع میشه خودتون ببینید
 من: نیس خیلی حالا تحفه ست؟
 ما دخترا جفت هم نشستیم و فرزاد و بردیا و سامان هم پیش هم... فیلمش شروع شد.. سامان همچین تخمه
 میشکوند انگار داره فوتبال میبینه..
 ستاره زد بهم آخه من بین دوتاشون نشسته بودم
 من: چی شده؟
 ستاره: من همچین خوشم نمیاد از این فیلم
 من: میترسی؟
 ستاره: او هوم
 بهاره: پس چرا هیچی نگفتی؟
 ستاره: آخه دیدم هیچ کس حرفی نمیزنه منم نگفتم
 من: از الان معلومه چقدر وحشتناکه
 یک نگاه به بقیه کردم... فرزاد و سامان تو بهر فیلم رفته بودن.. فقط بردیا بود که اخم کرده بود.. انگار فقط
 ظاهری داشت نگاه میکرد ولی حواسش جای دیگه ای بود.. سنگینی نگاهمو حس کرد ولی قبل از اینکه
 نگام کنه سرمو برگردوندم..
 ستاره سفت چسبیده بود بهم و هر از چند گاهی سرشو از ترس توی شونه ام فرو میکرد.. منم پشیمون
 شدم از دیدنش... خون و خون ریزی بود.. خیلی بد بود.. یکم که از وسطاش گذشت بهاره بلند شد
 بهاره: من میرم بخوابم شب به خیر
 منم پاشدم.. ستاره هم از خداخواسته بلند شد
 من: منم میرم
 ستاره: منم همینطور شب به خیر
 سامان: یگین ترسیدیم دیگه
 فرزاد زد تو بازوش و رو به ما گفت: برین شبتون به خیر
 ما هم راه پله هارو در پیش گرفتیم و رفتیم تو اتاق....

ستاره: اخی خوب شد او مدیم دیگه نمیتونستم تحمل کنم
 بهاره: اره والا خیلی بد بود
 من: اتفاقا خیلی خوب بود که.. تازه داشت حساس میشد
 ستاره: بالشت رو به سمتم پرت کرد که تو هوا قاپیدمش
 ستاره: پس چرا بلند شدی؟
 من: خوب دیدم شما نمیخواین ببینین منم بلند شدم
 بهاره: اره جون خودت.. من بودم که داشتم ناخن هامو میخوردم از ترس
 من: کی من؟ عمرا
 ستاره: بسه دیگه بگیرید بخوابید. خدا کنه شب خواب بد نیبیم
 سه تامون خوابیدیم... نیمه های شب با صدای جیغ وحشتناکی از خواب پریدم.. مثل برق بلند شدم نشستم
 سر جام و به دور و برم نگاه کردم.. کی بود؟ ستاره سر جاش نشسته بود و بهاره هم تو شک بود..
 من: چی شد ستاره چرا جیغ زدی؟
 ولی داشت گریه میکرد همین طور
 بهاره: وای ترسیدم... رفت پیشش
 بهاره: خواب بد دیدی؟
 ستاره: اره... وای... خیلی بد بود
 منم رفتم پیشش و بغلش کردم
 من: اروم باش ستاره تموم شد هرچی بود
 بهاره: خدا بگم چیکارت نکنه سامان
 یک نفر داشت میزد به در
 فرزاد: اونجا چه خبره؟ شما حالتون خوبه؟
 بهاره بلند شد رفت در رو باز کرد
 سامان: چی شده؟ کی بود جیغ زد؟
 بهاره: ستاره خواب بد دید
 فرزاد: کوش کجاست؟
 بهاره: بفرمایید تو
 فرزاد او مد رفت پیش ستاره.. من بلند شدم رفتم سمت در که سامان و بردیا هم بودن
 من: وای خدا سکنه زدم از تو خواب...
 بهاره: تو چته دیگه؟ چرا میلرزی؟
 من: خیلی ترسیدم
 بردیا: میبینی؟ اخه فیلم دیدنت چی بود؟
 سامان: ای بابا حالا من شدم مقصر؟
 بهاره: خوبی؟ صبر کن برم برات اب بیارم
 نشستم همون جا پشت در... خدایش خیلی بد بود...
 سامان: ستاره خانم خوبه حالتش؟ تو دیگه چرا اینطوری شدی؟
 من: تو یکی ساکت برات دارم بعدا
 سامان خندید
 من: بخند.. صبر کن حالا.. میبینی
 نگاهم خورد به بردیا که داشت با نگرانی نگاه میکرد... بهاره رسید و اب رو داد دستم و یک لیوان دیگه
 هم برد واسه ستاره
 سامان: بهتری؟
 من: اره خوبم
 بهاره: بیچاره خیلی حالش بد بود

من: الان چطور؟

بهاره: خوبه.. فرزند داره ارومش میکنه

سامان: پس یعنی نریم تو؟ صحنه مثبت ۱۸؟

سه تاملون خندیدیم... تو این موقعیت ها هم دست از شوخی بر نمیداشت

بهاره: پاشو بریم بخوابیم... ببخشید آقای مهندس شما رو هم ترسوندیم

بردیا: نه خواهش میکنم

سامان: فردا هم یک فیلم دیگه داره ها

میخواستیم یکی بزمنش که بردیا دستشو کشید برد.. فرزند اومد بیرون

فرزند: بفرمایید تو خانما

من: ممنون.. خوبه؟

فرزند: ااره برید دیر وقته

من و بهاره رفتیم تو که دیدیم ستاره دراز کشیده خوابش هم برده... بهاره زد به بازوم و در گوشم گفت:

بهاره: چقدر زود خوابید؟

من: هیس.. الان بیدار میشه

صبح که بلند شدم سریع لباس پوشیدم رفتم پایین... فقط سامان و بردیا بودن.. باز این بهاره غیبت زد.. دارم برایش.. اومده اینجا هی منو ول میکنه میره..

من: سلام

سامان: سلام.. ساعت خواب

من: مگه ساعت چنده؟

سامان: ده و نیم

من: خوب باشه.. چرا متلک میندازی؟

سامان: صبحانه دیگه نداریم شرمنده

من: چه ربطی داشت جواب منو بده؟

سامان: اخ خیلی خوابیدی ما هم منتظرت نشدیم

من: اصلا اشکال نداره

بردیا: من میرم تا بیرون الان میام

سامان: کجا؟ منم میام

بردیا: میرم تا همین جا

سامان: منم میخوام برم.. تو که نمیترسی؟

من: نه واسه چی بترسم.. برید

بردیا: نمیخواد خودم میرم

سامان: نه خیر میخوام بیام

من: آقای مهندس بزارید بیاد

سامان: ببیا.. بریم دیگه

بردیا پوفی کرد و هر دوشون رفتن بیرون.. یک زنگ زد به بهاره که گفت ستاره خرید داشته اونم رفته

باهاش... رفتم تو اشپزخونه و اول یک لیوان اب خوردم.. یک سیب قرمز هم از تو یخچال برداشتم و گاز

زد... هوس کردم برم بیرون یکم گشت بزمن این دور و بر.. مانتومو پوشیدم و کفشامم پاهام کردم و زدم

بیرون...

به سمت پشت ویلا رفتم... قبلا کشف کرده بودم که این راه به یک جنگل میخوره.. خیلی دوست داشتم ببینم

اونجا چه شکلیه... نفسم داشت بند میومد.. سیبم تموم شد.. انداختمش یک گوشه و ادامه راهو رفتم... وای

عجب جایی بود... محو تماشا بودم... درخت ها سربه فلک کشیده بودن... همه جا سبز بود... یک جاده

باریک که پر از درخت بود..

پشیمون شدم که چرا دوربینمو نیاوردم... ولی با موبایلم شروع کردم به عکس گرفتن... احساس کردم خیلی راه اومدم... نگاه به پشت سرم کردم... بله... راهو گم نکنم خوبه... ولی نه هوا که روشنه... به امید اینکه هیچ اتفاقی نمی افته بازم رفتم جلو...

اینجا دیگه کجاست؟ یک رودخونه خیلی باریک بود... نشستم روی یک تخته سنگ و با چشمم داشتم میخوردم اونجارو... اصلا گذر زمان رو حس نکردم... یک نگاه به ساعت کردم... یک ظهر بود... اه... این همه وقت اینجا بودم؟ بلند شدم که برگردم که یهو بارون گرفت... وای همینو کم داشتم... بارون شدت گرفت... نمیشد برم چون ممکن بود بدتر راهو گم کنم... رفتم زیر یک سنگ که به صورت تاجی بود نشستم... خدا کنه زودتر بند بیاد... ترس برم داشت... یک ساعت بود که همین جور داشت بارون میزد... دیگه دیر شده بود... ساعت از دو هم گذشته بود...

شدت بارون اون قدر زیاد بود که نمیشد خودم برم... همنوز زیر همون سنگ نشسته بودم... چون ابرها زیاد بودن تو آسمون هوا تقریبا تاریک شده بود... گوشیمو در اوردم و تو هوا چرخوندم... نه خیر اصلا انتن نداشت... کیانا نونت نبود ابت نبود... جنگل دیدنت چی بود...

یک صدایی از لای بوته ها اومد... ترسیدم... یکم دقت کردم... وای نکنه یک حیوونی چیزی باشه... بلند شدم رفتم پشت همون سنگه... دوباره نگاه کردم... وای یک روباه بزرگ بود... دستمو گذاشتم رو دهنم که صدام در نیاد... روباهه یکم دور و برشو نگاه کرد و گذاشت رفت... اهسته اومدم بیرون... وای به خیر گذشت...

حسابی ترسیده بودم... دیگه داشتم نا امید میشدم... چند قطره اشک چکید رو گونه هام... حتما کلی نگران شدن... الان پیش خودشون میگن چقدر بی فکره... معلوم نیست کجا رفته... ای خدا کمک کن... ساعت سه شد... سرمو گذاشتم رو پاهام و شروع کردم گریه کردن... این چه مصیبتی بود اخه... ولی نه صبر کن... انگار یک نفر داشت صدام میکرد... گوشامو تیز کردم... اره اشتباه نمیکردم... بلند شدم و ایسادم... انگار صدای سامان بود... ولی نه... بردیا بود... اره خودش بود... صدا از راه دوری بود انگار بردیا: کیانا کجایی؟ اگه صدامو میشنوی جواب بده

تند تند اشکامو پاک کردم و سعی کردم اروم باشم... بنابراین با تمام قدرتم فریاد زدم
من: من اینجا... کمک

یکم سکوت شد... ولی دوباره صداش اومد
بردیا: کیانا تو کجایی؟

من: پیش رودخونه... تر خدا بیاین

دیگه صدایی نیومد... حتما نشنید صدامو... سرخورده شدم...

نگاه کردم به روبه روم... انگار یکی داشت میومد سمتم... قطرات بارون رو از رو صورتم زدم کنار و خوب دقت کردم... اره بردیا بود... داشت میدویید... نزدیک شد... خیس بود... منو دید... ولی قبل از اینکه حرفی بزنه چشمش به یک چیزی خورد... منم رد نگاهشو دنبال کردم... وای همون روباهه... دوباره دستمو گذاشتم رو دهنم...

بردیا خیلی اروم گفت: نترس الان میره

خودشم هیچ حرکتی نکرد... مثل بید میلرزیدم... خدا میدونه چه حالی داشتم... روباهه یکم مارو نگاه کرد بعد گذاشت رفت... با رفتنش بردیا اومد سمتم... قدرت نداشتم هیچ حرفی بزنم... دیگه کاملا روبه روم ایستاده بود که صداشو برد بالا

بردیا: هیچ معلوم هست کجایی؟ میدونی چند ساعته داریم دنبالت میگردیم؟ چرا اومدی اینجا اونم تنهایی؟ نمیتونستم ساکت باشم... میدید وضعیتمو بازم به خودش اجازه هر حرفی رو میداد

من: سر من داد نزنید... فکر کردین کی هستین؟ خوب کردم اومدم

بردیا: میدونی چقدر نگران شده بهاره؟ واسه چی برنگشتی؟

من: اگه میتونستم حتما میومدم... میبینید که بارون شدید... این لامذهب هم انتن نمیده (گوشیمو گرفتم بالا نشونش دادم) حالا باور کردین؟

داشتم اشک میریختم..نشستم سر جام دوباره..بردیا کلافه شد...انگار فهمید خیلی تند رفته...اومد به فاصله کمی از من نشست..بلند شدم میخواستم برم که با دستش مچمو نگه داشت بردیا:کجا؟

من:میخوام برم ولم کنین

بردیا:بیا بشین خودت به اندازه کافی خیس شدی

دستم از تو دستش در اوردم و وایسام سر جام...راست میگفت خیس اب بودم..همه لباسام بهم چسبیده بود...نشستم بلکه یک فرجی بشه بارون کمتر شه ولی انگار نه انگار...

بردیا:از کی اینجایی؟

من:از همون موقع که شما رفتین بیرون

بردیا با تعجب برگشت ستم ولی من به همون حالت موندم

بردیا:نترسیدی تنهایی؟

من:نه چرا بترسم من که نمیدونستم اینطوری میشه

دوباره گریه ام راه افتاد..نمیدونم چرا اینطوری شده بودم...سردم بود...حالم اصلا خوب نبود

بردیا:چرا گریه میکنی؟

جوابشو ندادم و اونم کتتشو که تقریبا خیس بود در آورد انداخت رو شونم..قبل از اینکه اعتراضی کنم خودش به حرف اومد

بردیا:بزار باشه من راحتم

هردمون ساکت بودیم..با وجود اینکه بردیا کتتشو داده بود بهم بازم سردم بود...

بردیا:میخوای بدونی چرا من همیشه ناراحتم و اصلا نمیخندم؟

برگشتم طرفش به نیم رخش دل زدم..اونم برگشت نگام کرد...خیلی دوست داشتم بدونم چرا این قدر

مرموزه...پس خودش میخواد بگه..چی از این بهتر..با سر تشویقش کردم اونم شروع کرد:

بردیا:همه چی برمیگرده به دوران کودکیم...اون موقع که بچه بودم..شاید چهار یا پنج سالم بود...هر وقت

میرفتم طرف مادرم اون دعوا می کرد...هیچ وقت کمکم نمی کرد که غذا بخورم یا لباس بپوشم..همیشه

پدرم کنارم بود...من هیچ محبتی از مادرم ندیدم..هیچی...بعضی شبها که خواب بد میدیدم میرفتم تو

اتاقشون ولی پدرم نمیزاشت من بهش نزدیک بشم میگفت:(مادرت خوابه خسته ست) خودش منو میبرد

اروم می کرد تا خوابم ببره...جلوی مهمونا فقط تظاهر می کرد که بهم توجه داره..حالم به هم می خورد از

این کاراش...

این معما زمانی برام حل شد که مادرم مریض شد...اون موقع من ۶ سالم بود...نمیفهمیدم چرا هی میره

بیمارستان...وقتی میومد یک جوری نگام می کرد...منم بغض می کردم و گریه می کردم...بازم مثل همیشه

پدرم اروم می کرد...یک روز که مار د رفت بیمارستان دیگه نمی دیدم که برگرده خونه..از پدرم پرسیدم

که چی شده؟اونم میگفت مادرت مریضه چند روزی باید استراحت کنه اون وقت میاد..دروغ

میگفت...اینو از گریه های شبانه اش میفهمیدم...

یک روز صبح که بلند شدم دیدم خونه شلوغه..همه لباس سیاه پوشیدن و منو میگردن تو بغلشون...فهمیدم

ماردم دیگه تو این دنیا نیست..اولش هیچ حسی بهم دست نداد...گریه هم نکردم...فقط دلم براش

سوخت...پدرم اصلا حالش خوب نبود...یک شب که تو حیاط نشسته بود داشت گریه می کرد..رفتم تو

اتاقش..میدونستم خاطراتشو مینویسه...برداشتمش یواشکی رفتم تو اتاقم...همهشو خوندم...همه چی رو

فهمیدم...مادرم قبلا یک بار ازدواج کرده که با پدرم ازدواج کرده..در واقع من بچه یکی دیگه بودم...پدر

واقعی ام معتاد بوده که بر اثر مصرف زیاد مواد میمیره..ظاهرا مادرم میخواسه منو از بین ببره که پدرم

مانعش میشه..اخه پدرم دکتر بوده..تو بیمارستان مادرمو که میبینه عاشقش میشه...مادرم هم

همینطور...ولی به اصرار پدرم منو از بین نمیره..این میشه که از من متنفر میشه...

وای خدای من....همین جور داشتم اشک میریختم..اصلا باورم نمیشد...چه زندگی داشته...دستم

گذاشتم رو شونه اش...اصلا باورم نمیشد...برگشت نگام کرد...چشماتش خیش اشک بود...هردمون

داشتم با زبون نگاه حرف میزدیم با هم

بردیا: این همه ماجرا نبود.. میخوای بقیشو بدونی؟
دوباره سر مو تکون دادم.....

بردیا: دفترچه پدرمو که خوندم فهمیدم مادرم سرطان گرفت که مرد... تا چند شب فقط گریه میکردم.. هم بخاطر مادرم هم اینکه همش حس میکردم که تو این دنیا اضافی ام... خیلی سخته بدونی مادرت تو رو نمیخواستی ولی به زور نگهت داشته... همین حس همیشه با من بود... باعث شده بود هیچی منو خوشحال نکنه... از اون موقع به بعد خودمو با درس خوندن مشغول کردم... همه هدفم این بود که برم دانشگاه... همون سال اول هم قبول شدم... سر از پا نمیشناختم بهترین دانشگاه تهران قبول شدم... اونجا هم اصلا با کسی گرم نمیگرفتم... خیلی از دخترا سعی میکردن بهم نزدیک بشن که من محل نمیدادم... اونجا بود که با سامان آشنا شدم... پسر شاد و فوق العاده پر انرژی بود... با همه صمیمی بود... یک روز اومد پیش من نشست... سر صحبتو باهام باز کرد... منم مثل خیلی ها که بهام حرف میزدن جوابای کوتاه بهش میدادم... دفعه های بعدی به بهونه جزوه میومد طرفم... دروغ نگم خیلی ازش خوشم میومد پسر بی شیله پیله ای بود... رفت و امد هامون زیاد شد... میرفتیم بیرون... حتی بعضی شبا میومد پیشم... خلاصه خیلی باهم صمیمی شدیم... تا اینکه یک روز ازم پرسید که من چرا همش غمگینم... با کسی گرم نمیگیرم... ماجرای زندگیمو برایش گفتم... از اون موقع به بعد تا آخرش باهام موند... گفت مثل یک برادر روش حساب کنم...

دقیقا 4ترم گذشت که یک روز یک دختری رو دیدم تو دانشگاه... چندتا از کلاس هاش با ما بود... زیبایی خیره کننده ای داشت... یک روز اومد پیشم... میخواست از استاد برایش وقت بیشتری بگیرم تا تحقیقشو کامل کنه... اخه من رابطه ی خوبی داشتم با استاد ها... قبول کردم... اونم شمارشو نوشت داد بهم که خبرش کنم... شبش اصلا خوابم نبرد... نمیخواستم قبول کنم ولی عاشقش شده بودم... تو نگاه اول اسمش ستاره بود... سامان اصلا خوشش نمیومد ازش... میگفت رفتاراش یک جوریه ولی من گوش نکردم... چند دفعه هم با هم رفتیم بیرون... از خوانوادش برام گفت... دوتا برادر دیگه داشت که خارج درس میخوندن... اونم قصدشو داشت که بره... بردیا به اینجا که رسید به روبه روش دل زد... انگار تو این حال و هوا نبود... یک نفس عمیق کشید و شروع کرد به گفتن بقیه اش:

تقریبا سه ماه بود که با هم بودیم موضوع رو با پدرم در میون گذاشتم... اون خیلی خوشحال شد... فکر میکرد من از لاک خودم میام بیرون... رفتیم خواستگاریش و روز بعدش نامزد کردیم... ولی یک مشکلی که داشت این بود همش بهم شک میکرد... منم همیشه برایش توضیح میدادم که اشتباه میکنه ولی زیر بار نمیرفت... قهر میکرد اونم خیلی زیاد... همش من بودم که معذرت خواهی میکردم... قصد بدی نداشتم میخواستم باهاش از دواج کنم...

یک روز اومد پیشم... دعوت داشت تولد... ازم خواست که بریم بازار... از خدا خواسته باهاش رفتم... یک لباسی انتخاب کرد که فوق العاده بهش میومد... خیلی جلوی خودکم گرفتیم که بغلش نکنم... خودم رسوندمش خونه دوستش... فهمیدم که توی تولد پسرها هم هستن... اعتراض کردم ولی گفت حواسش هست... چون بهش اعتماد داشتم گذاشتم بره... یک ساعت بعد دلم خیلی شور افتاد... قادر به کنترلش نبودم... پاشدم رفتم در خونه دوستش... گفتن حالش بد شد با یکی از بچه ها که از قضا پسر هم بود فرستادیمش خونه... پرسیدم چش شده؟ گفتن زیادی خورده بود مست کرد... هرچی زنگ زدم به گوشیش خاموش بود... دلم گواهی بد میداد تا خود صبح مثل مرغ سرکنده راه رفتم تو اتاقم... صبح اول وقت رفتم دم خونشون... مادرش گفت دیشب دیر وقت اومده الان خوابه... تا ظهر خونشون بودم بعد رفتم... بعد ها برام گفت چون زیادی مشروب مصرف کرده بوده بهرام (یکی از بچه های تولد) برده اش بیمارستان بخاطر همین دور کرده..

بردیا زیر لب گفت: که دروغ گفت کثافت..

از حرفش یک حدسایی زدم ولی گذاشتم خودش ادامه اش رو بگه... اونم ادامه داد: سه ماه بعد یک روز تو کلاس حالت بد شد... بردیمش بیمارستان... ازش که آزمایش گرفتن

گفتن حمله ست... قیافه من دیدنی بود اون موقع... اصلا باورم نمیشد.. ازش که سوال کردم گفت این بچه تونه... مثل چی داشت دروغ میگفت از چشماش معلوم بود... گیج بودم... تا چند روز غذا نخوردم... چند بار تلفنی سعی کرد برام توضیح بده که چه غلطی کرده ولی دیگه نمیخواستم صداشو بشنوم... همه چی برام تموم شد... خودشم پشیمون بود ولی من... بیچاره من... چقدر ساده بودم... مثل دوتا چشمم بهش اعتماد داشتم اما اون... یک عوضی تمام بود...

خودمو تو خونه حبس کردم... پدرم بیچاره چقدر سعی کرد منو اروم کنه ولی نتونست... توی این دوران همش سامان کنارم بود... یک لحظه تنهام نداشت... ستاره هم یک ماه بعد رفت المان.. دیگه ازش خبری نداشتم... تا اینکه فهمیدم با یک نفر ازدواج کرده و موندگار میشه برای همیشه.... بردیا به اینجا که رسید دوتا دستاشو گذاشت رو صورتش و زار زار گریه کرد... منم همینطور... باورم نمیشد این همه زجر کشیده باشه... چقدر درد و تحمل کرده... وای خدا... بهش حق میدادم... اون زخم خورده بود... حالا میفهمیدم چرا سامان گفت زندگی سختی داشته.. حالا میفهمیدم چرا وقتی فرزاد خبر نامزدیشو داد بردیا ناراحت شد... ستاره... چقدر نامرد بود... بردیا اروم تر شد... اشکاشو پاک کرد

من: من.. واقعا متاسفم
بردیا: ممنون.. ولی همه چیز واسم تموم شد... الان هم خیلی وقته که اون دختر و فراموش کردم... من: پدرتون..

بردیا: چند سال پیش قبل از اینکه برم خارج برای ادامه تحصیل فوت کرد
من: متاسفم.. خدارحمتشون کنه

بردیا سرشو تکون داد... بارون هنوز هم داشت میبارید... بازم هر دو مون سکوت کردیم... داشتم به حرفاش فکر میکردم...

بردیا: چاره ای نیس همینطور دست رو دست بزاریم ممکنه بارون حالا حالا ها بند نیاد.. باید بریم.. راست میگفت ساعت طرفای ۶ بود... بلند شد منم همین طور.. بردیا: سرده هنوز؟ آگه خسته ای میتونیم صبر کنیم
لبخند کم رنگی زدم
من: نه... میتونم پیام

راه افتاد منم به فاصله کمی پشت سرش رفتم... از رودخونه دور شدیم.. مسیر جاده مانند رو داشتیم میرفتیم... همه جا پر اب بود و تقریبا گل الود... با احتیاط داشتم میرفتم
بردیا: مواظب باش لیز نخوری..
من: باشه

خیلی سخت بود.. پاهامو گذاشتم روی یک سنگ که از روش رد بشم... یهو پاهام لیز خورد و نتونستم تعادل خودمو حفظ کنم جیغ نازکی کشیدم.. نزدیک بود بیفتم توی ابها که دستی منو گرفت.. چشمامو که باز کردم صورت بردیا دقیقا روبه روم بود... وحشت کردم.. ولی اون اولش بهم نگاه کرد ولی بعد دستشو کنار کشید و منم وایسادم....

بردیا: بریم....
وای اینم یک کار خرابیه دیگه... حالا میگه از عمد میخواست خودشو بندازه زمین که من بگیرمش... لیمو گاز گرفتم و دنبالش رفتم....

نزدیک ویلا که شدیم دیدم بهاره روی زمین نشسته و ستاره هم کنارشه.. فکر کنم داشت گریه میکرد چون دوتا دستاش رو صورتش بود و ستاره داشت باهاش حرف میزد.. بغض کردم.. چی کشیده بود حتما خیلی نگران شدن... ستاره یک لحظه برگشت و منو و بردیا رو دید.. مثل فشنگ خودشو بهم رسوند و توی بغلش منو گرفت

ستاره: الهی قربونت برم کجا بودی تو؟
من (میون گریه) خوبم ستاره جون خوبم... بهت میگم

نگاهم به بهاره خورد با چشمای خیس داشت نگام میکرد.. از اغوش ستاره اومدم بیرون و رفتم نزدیکش
 من: ترخدا گریه نکن
 خودشو انداخت تو بغلم و های های گریه کرد...
 بهاره: کجا غیبت زد یهو؟ چرا زنگ نزدی؟ کجا بودی اصلا؟
 من: توضیح میدم... الان اصلا حال خوب نیست..
 بهاره جدا شد ازم
 بهاره: چت شده؟ بلایی که سرت نیومده؟
 منظورشو فهمیدم
 من: نه خوبم... خسته ام
 توی همین لحظه سامان و فرزاد دوان دوان اومدن سمتمون..
 سامان: کیانا.. بردیا حالتون خوبه؟
 بردیا سرشو به علامت مثبت تکون داد و سامان اومد سمت من
 سامان: تو کجا رفته بودی؟
 فرزاد: خیلی نگران شدیم... همه جارو دنبالت گشتیم بردیا هم اومد دنبالت که اونم غیبش زد.. رفته بودیم
 کلانتری که ستاره زنگ زد گفت اومدین
 من: ببخشید... تقصیر خودم بود..
 ستاره: فعلا بیاین بریم تو سرده هوا... فعلا ولش کنید نمیبینید حالش خوب نیست؟
 هردوشون اومدم دستمو گرفتن و رفتیم تو ویلا.. از هیچ کس صدایی در نیومد... ما سه تا رفتیم بالا و
 آقایون موندن پایین... ظاهرا حال بردیا هم خوب نبود...
 بهاره کمکم کرد لباسامو عوض کنم و ستاره برام یک چایی آورد... یکم ازش خوردم... فکر کنم میخواستم
 سرما بخورم... گلوم درد میکرد حساسی... یک مسکن خوردم و دراز کشیدم... بهاره نشست روی تخت و
 شروع کرد موهامو نوازش کردن
 بهاره: بهتری؟
 من: او هووم... ببخشید نگران شدی...
 بهاره: فعلا استراحت کن عزیزم.. نمیخواه چیزی بگی
 ستاره: وقتی پاشدی صدام بزن برات غذا بیارم
 من: مرسی تو رو هم تو زحمت انداختم
 ستاره: شششش چیزی نگو... فعلا بخواب... ما میریم تا راحت باشی
 و به بهاره اشاره کرد که بره دنبالش... بهاره پیشونیمو بوسید و هردوشون رفتن بیرون.. منم سریع خوابم
 برد
 چشمامو باز کردم... گلوم میسوخت ولی باید تحمل میکردم.. پاشدم صورتمو شستم.. خیلی گرسنه
 بودم... نگاه به ساعت کردم ده و نیم بود.. در رو که باز کردم از پایین صدا میومد.. انگار یک نفر داشت
 میخوند.. رفتم جلوتر.. اره خودش بود.. بردیا داشت باز میخوند... خداییش صدای قشنگی داشت... اهسته
 اهسته رفتم پایین.. بهاره منو دید و اشاره کرد برم سمتش..
 اهسته در گوشم گفت: خوبی عزیزم؟
 من: اره
 ولی همه حواسم به بردیا بود و صداش:
 واست بی تابم و بیخوابم و میدونی دلتنگم
 واست میمیرم و درگیرم و با دنیا در جنگم
 منو تنها نزار از روزگار با اینکه دل خستم
 واست دیوونم و میمونم و تا آخرش هستم

داره میبازه بارون و تو نیستی
 شده این خونه زندون و تو نیستی

چقدر حسِ بدیه حسِ تنهایی

دارم میشکنم آسون و تو نیستی
دارم میشکنم آسون و تو نیستی
دارم از بین میرم توی این دلتنگی
داره دل میگیره بی تو از بیرنگی
دارم از بین میرم توی این خاموشی
کاش میشد میبردی منو با آغوشی

نمیشه با نبودت ساده سر کرد
نمیشه سالم از این غم گذر کرد
داره میباره بارون و تو نیستی
شده این خونه زندون و تو نیستی

چقدر حسِ بدیه حسِ تنهایی

دارم میشکنم آسون و تو نیستی
(حسِ تنهایی از ابی)

اشک تو چشمام جمع شد ولی جلوی ریزششون رو گرفتم... خیلی با سوز میخوند...
وقتی تموم کرد تک تک به همه نگاه کرد.. وقتی به من رسید خیره موند بهم که از نگاه تیز بین سامان دور نموند... منم یک لحظه نگاش کردم سرمو انداختم پایین
فرزاد: خوبی کیانا خانم؟

من: بله ولی فکر کنم سرما خوردم
سامان: یک چیزی بخور میبرمت دکتر
ستاره: اره بیا بریم غذا بخور
با هم رفتیم تو اشپزخونه.. بهاره هم رسید... حین غذا خوردن همه چیزو به استثنای اینکه بردیا چی گفته
براشون تعریف کردم... اوها هم همش خدارو شکر میکردن که بلایی سرم نیومده...
بعد از شام با سامان و فرزاد رفتم درمونگاه.. نمیدونم چرا دوست داشتم بردیا هم باشه ولی نیومد..
دکتر بعد از تجویز یک امپول بهم تزریق کرد و تاکید کرد باید مایعات بخورم و استراحت کنم.. وقتی
برگشتیم ویلا بردیا بیرون رو صندلی نشسته بود و داشت سیگار میکشید... من سریع شب به خیر گفتم و
رفتم تو اتاق...

من: سلام

بهاره: سلام.. دکتر چی گفت؟

من: دارو نوشت و گفت استراحت کنم

ستاره: چی نوشته؟

کیسه دارو هارو بهش دادم و مانتومو دراوردم علی رغم اینکه بعداز ظهر خوابیده بودم بازم دوست
داشتم بخوابم

ستاره: بیا اینو الان باید بخوری من برم اب بیارم

بهاره: باید حسابی استراحت کنی

لبخند کم جونی بهش زدم و پریدم تو تخت

بهاره: صبر کن خوابی ها.. باید داروهاتو بخوری

من: ولم کن بهاره خوابم میاد

بهاره: میگم خواب کیانا.. یا تو ام

دیگه صداشو شنیدم و خواب رفتم.....

موقع صبحانه هرکسی یک چیزی بهم میداد.. خودم اصلا اشتها نداشتم زیاد ولی مجبورم میکردن.. تا ظهر کار خاصی نکردیم... ظهر برای نهار بچه ها سنگ تموم گذاشتن.. بردیا رفته بود گوشت مرغ گرفته بود که کباب کنیم...

سامان: بچه ها زود باشید بقیه سیخ ها رو بدین
ستاره: باشه اقا سامان چقدر عجله داری شما
سامان: اون سیخ ها رو دست نزنید ها
بهاره: چرا اونوقت؟
سامان: سفارشی اند
من: وا... سفارش کیه؟
سامان چشمکی زد و گفت: خوب دیگه
همگی دور میز نشستند و مشغول خوردن شدن ولی من زیاد اشتها نداشتم
بهاره: چرا نمیخوری؟
من: میل ندارم زیاد
ستاره: باید بخوری ضعیف شدی
من: نمیتونم باور کن
سامان: نمیخواهی غذاتو من هستم ها
من: نه بیا بخور من سیرم
بردیا دست از غذا خوردن کشید و به سامان گفت: چی میگی؟ تو فعلا مواظب باش نترکی همه خندیدن و بردیا چنگالشو برداشت و یک تیکه گوشت برداش گرفت سمت من
بردیا: بگیر
همه داشتن نگامون میکردن
من: نمیخورم مرسی
بردیا: میخوری یا به زور بچپونم تو حلقه؟
بهاره و ستاره ریز خندیدن.. داشتم اب میشدم جلوی همه..
من: ولی..
نداشت حرفمو تموم کنم و میخواست چنگال رو بکنه تو دهنم که گرفتمش
من: میخورم خودم
و چپ چپ نگاهش کردم.. سامان ولی داشت برام چشم و ابرو میومد
بردیا چند تا تیکه دیگه گذاشت تو بشقابم
بردیا: همه اینارو میخوری
من: مگه زوره؟
بردیا خیره نگام کرد
بردیا: اره زوره
با اخم نگاهش کردم و مشغول شدم که بهاره زیر گوشم گفت
بهاره: خداشانس بده.. چه خوب هواتو داره
من: اصلا حوصله ندارم ها
بعدش هم سامان و فرزاد شروع کردن به مسخره بازی و در میون شوخی و خنده غدامونو خوردیم...
بعد از ظهر من و بهاره و ستاره تو اتاق بودیم... اونا میخواستن برن لب دریا منم اصرار داشتم باهاشون برم ولی میگفتن هوا کمی سرده و ممکنه حال بد بشه
ستاره: آگه هوا بهتر شد میایم میبریمت
من: ولی دوست دارم بیام
بهاره: من پیشش میمونم شما برین
ستاره: یعنی تنها برم؟ میخواستم تو ازم عکس بندازی

من: نه همه با هم میریم
 بهاره: مطمئنی؟
 من: اره.. بیام؟
 بهاره و ستاره فکر کنم دلشون برام سوخت
 ستاره: پس لباس گرم بپوش
 من: چشم
 و پاشدم هردوشونو بوسیدم.. حاضر و آماده پایین و ایساده بودیم تا فرزاد هم بیاد.. سامان و بردیا زودتر
 رفته بودن
 فرزاد هم اومد و همه با هم راه افتادیم... هوا زیاد هم سرد نبود ولی من سردم شد... جرات اعتراض هم
 نداشتم
 بهاره: چیه سردته؟
 من: اگه بگم اره دعوا می کنی؟
 بهاره: بهت گفتم بمون خونه گوش نکردی حالا بکش
 من: ایششش... چقدر هم تو به فکر می
 جلوتر که رسیدیم بردیا پشتش به ما بود..
 سامان: تو چرا اومدی؟
 من: من خوبم چرا نیام؟
 سامان: هوا سرده ها بد تر میشی
 من: نه خوبم سردم هم نیست
 توی همین لحظه بردیا برگشت و با خشم نگام کرد.. محل ندادم و میخواستم بشینم که صداش بلند شد
 بردیا: تو چرا اومدی؟ همین الان برگرد خونه
 من: نمیخوام... منم دوست دارم باشم عیبی داره؟
 بردیا: تو مریضی الان.. حالت بدتر میشه
 من: نخیر حالم خیلی هم خوبه
 همه داشتن به ما نگاه میکردن.. بردیا اومد نزدیک تر و به فاصله ی چند سانتیم و ایساد
 بردیا: میگم برگرد
 اب دهنمو قورت دادم و مثل خودش بهش خیره شدم
 من: بر نمیگردم.. در ضمن همه دارن ما رو نگاه میکنن
 بردیا: باشه پس خودت خواستی
 یهو مثل یک تیکه گوشت از زمین کنده شدم و تا به خودم پیام دیدم بردیا منو اویزون خودش کرده
 اصلا شوکه شدم.. به بقیه نگاه کردم که داشتن با خنده نگامون میکردن.. شروع کردم به دست و پا زدن
 من: ولم کنید؟ چرا اینطوری میکنید؟ زشته منو بزارید زمین
 بردیا: ساکت باش این قدر سر و صدا نکن
 من: ولم کن میگم.. وای خدا... ولم کن....
 بردیا: اروم بگیر وگرنه پرتت میکنم زمین
 دیگه حرفی نزدم چون فایده ای نداشت... ولی خیلی عصبانی بودم ازش.. در رو با یک دستش باز کرد و
 رفتیم سمت طبقه بالا
 من: منو بزارین زمین خودم میرم دیگه
 بردیا: نه... میترسم فرار کنی
 من: من فرار کنم؟ واقعا که
 قیافشو نمیدیم... معلوم نبود چه شکلیه... داره میخنده یا اخم کرده... دیگه داشت حالم بد میشد..
 من: وای حالم داره بد میشه.. تر خدا
 بردیا در اتاق رو باز کرد و منو گذاشت زمین

من: شما به چه حقی این کارو کردین؟
 بردیا: سزای کسی که حرف گوش نده همینه
 دست به سینه و ایساده بود و داشت بر و بر منو نگاه میکرد.. تازه یک چیزی هم بدهکار شدم
 من: بار اخرتون باشه
 بردیا: اگه حرف گوش بدی وگرنه همینه که هست
 من: خوب بفرمایید برین دیگه خوش بگذره
 بردیا: نمیترسی که؟
 من: من؟ نه خیر بفرمایید
 پشتمو کردم بهش و رفتم سمت پنجره پرده رو زدم کنار.. بچه ها داشتن میخندین.. اخی خوش به
 حالشون.. برگشتم که بینم رفته یا نه که دیدم سر جاش و ایساده
 من: شما که هنوز اینجااید
 بردیا: چیزی لازم داشتی زنگ بزن
 من: فکر نکنم به چیزی احتیاج پیداکنم
 بردیا: شب به خیر
 ایشششش.. یعنی بگیر خواب.. جوابشو ندادم و نشستم رو تخت... به زندگی بردیا فکر کردم... اهی کشیدم و
 رو تخت دراز کشیدم... بد طور سرفه کردم... هنوز خوب خوب نشده بودم..
 نیمه های شب از خواب پا شدم.. نگاه کردم دیدم ستاره و بهاره خوابن... کی برگشتن؟ ساعت سه نیمه شب
 بود.. خیلی تشنه ام بود.. بلند شدم در رو اروم باز کردم.. همه جا ساکت بود.. پاورچین پاورچین از پله ها
 رفتم پایین.. همه جا تاریک بود فقط چراغ اشپزخونه روشن بود که اونم نور زیادی نداشت.. اروم و بی
 سر و صدا یک لیوان آب خوردم و خواستم برگردم که دیدم بردیا رو مبل خوابیده... این چرا تو اتاق
 خودش نبود؟ جالب اینجااست که لباس بیرونی تنش بود..
 دلم سوخت بر اش هیچی روش نبود.. رفتم از توی اتاقی که پایین بود یک پتو اوردم و اروم انداختم
 روش... یک لحظه چشمشو باز کرد و بهم نگاه کرد
 من: ببخشید بیدارتون کردم.. چرا رو برداشته خوابیدین؟
 ولی هیچی نگفت.. ترسیدم..
 من: شب به خیر میرم بخوابم
 راه افتادم سمت بالا و یک لحظه برگشتم دیدم داره نگام میکنه هنوز.... رفتم تو اتاق و در رو بستم و
 پریدم تو تخت... قلبم دیوونه وار میزد... چندتا نفس عمیق کشیدم تا اروم بشم.... طرز نگاهش با همیشه
 فرق داشت.....

قرار بود من و بهاره بریم برای تولد ستاره چیزایی که لازم داشتیم و بخریم.. خودش اصلا خبر نداشت که
 میخوایم بر اش تولد بگیریم...
 من: آماده ای؟
 بهاره: اره اره وایسا
 یک نگاه دیگه به خودش تو اینه کرد
 بهاره: بریم
 با هم رفتیم پایین.. سامان حاضر و آماده جلومون و ایساده بود
 من: به به کجا به سلامتی؟
 سامان تعظیمی کرد
 سامان: بنده قراره راننده شخصی شماها بشم
 من: جدی؟ نمیخواد خودمون میریم
 بهاره: شما نمیخواد بیاین.. زحمتتون میشه
 سامان: اختیار دارین.. دوتا خانم تو شهر غریب.. نج نج... محاله تنهایی بفرستمتون

من: ایییی... چه خود شیرین... باشه حالا که خودت میخوای حرفی نیست... برو در رو باز کن ما اومدیم سامان متعجب و در عین حال شیطون نگامون کرد و ما هم ریز خندیدیم و رفتیم بیرون...
 اول از همه رفتیم بادکنک و این جور چیزارو خریدیم... بعد رفتیم شیرینی فروشی و کیک سفارش دادیم...
 سامان: خوب اینم از این... دیگه جایی کار ندارین؟
 بهاره: نه فکر نکنم
 من: چرا چرا... باید بریم چند جا کار دارم
 بهاره: کجا؟
 همین جور که داشتیم میرفتیم سمت ماشین بهش گفتم: هدیه دیگه... تازه عیدی هاتونم مونده
 بهاره: نمیخواد زحمت بکشی
 من: نه این چه حرفیه
 بهاره: باشه... من یک کفش دیدم خوشم اومده
 من: ای پر رو... تو هم منتظر موقعیتی ها
 بهاره: بله پس چی
 اول رفتیم واسه ستاره یک بلوز مجلسی گرفتم... بهاره یک صندل براش گرفت... دست بهاره رو کشیدم
 بردم توی بوتیک لباسای مردونه... دوتا پیرانه برای سامان و فرزند گرفتم... باید یک چیزی هم برای بردیا
 میگرفتم...
 من: به نظرت چی بگیرم برای مهندس؟
 بهاره: نمیدونم... عطری... بلوزی چیزی...
 من: نه... میخوام یک چیزی گیرم که مدت زیادی ازش استفاده کنه
 بهاره: کلک مشکوک میزنی ها
 من: برو بابا... ندیدی کادوی خودشو؟ باید جبران کنم یک جوری
 رسیدیم به یک مغازه ای که کت های اسپرت شیکی داشت
 بهاره: میگم این بد نیست ها
 راست میگفت یک کت اسپرت مشکی بود که بی نهایت زیبا بود
 من: عالیه... بیا بریم تو
 یکی از کارکنای اونجا تقریباً هم قد و قواره بردیا بود... از خواستم بپوشه تا ببینیم چطوره... دقیقاً همونی
 که میخواستیم...
 من: حال میکنی سلیقه رو؟
 بهاره: نیست تو انتخابش کردی؟ من دیدمش ها
 من: خوب حالا
 پاهامون درد گرفته بود از بس راه رفته بودیم... سوار ماشین شدیم رفتیم ویلا... تو ماشین سامان کلی
 غرغر کرد که چرا اومده با ما... خلاصه با خنده و شوخی رسیدیم ویلا...
 سامان: سلام تو تنهایی؟
 بردیا: آره...
 سامان: پس فرزند و زنش کو؟
 من: یادت رفت؟ فرزند برده سرشو گرم کنه تا تزئین کنیم اینجارو... سلام
 بردیا: سلام چقدر دور کردین
 سامان: من دیگه نمیرم با اینا جایی پاهام تاول زد
 بهاره: ما که گفتیم کارمون طول میکشه
 من: راست میگه... حالا هم نگیر بشین کلی کار داریم
 سامان: لم داد رو مبل
 سامان: عمرا من کاری کنم
 بردیا: ربع ساعت بیشتر استراحت نمیکنی

سامان: مگه حکومت نظامیه؟

من: الان اره

زیاد وقت نداشتیم بنابراین شروع کردیم به تزئین سالن... من و بهاره بادکنک باد میکردیم میدادیم بردیا که اویزون کنه... سامان هم بلاخره تسلیم شد و اومد کمک...

تقریباً همه ساکت بودیم... داشتم یکی از چیزا رو نصب میکردم رو دیوار و اهنگی رو با خودم زمزمه میکردم... یک دفعه یکی از پشت سر یک باکنک رو ترکون دم گوشم... یک جیغی زد که صداش خودمو اذیت کرد... برگشتم دیدم سامان داره غش غش میخنده

من: زهر مار... ترسیدم

دستمو گذاشتم رو قلبم

من: به من میخندی؟ نشونت میدم

دویدم دنبالش... اون بدو من بدو...

من: سامان خودت و ایسا

سامان: ای ول خیلی حال داد

من: بهت میگم و ایسا

سامان: چه خشن...

من یک طرف میز بودم اونم یک طرف دیگه... سامان زبونشو برام درآورد

من: من میگیرمت... حالا منو میترسونی

بهاره: بسه دیگه کیانا کوتاه بیا

من: عمرا... باید ادب بشه

بردیا: سامان بسه

ولی ما همینطور داشتیم دنبال هم میکردیم... بلاخره از پشت گرفتمش و چندتا کتک نوش جان کرد... البته یواش زد...

من: حالا بخند آگه راست میگی

سامان: مثلاً الان زدی؟ من باشگاه رفتم یادت باشه خانم

من: حیف که نفسم داره بند میاد و گرنه نشونت میدادم

بردیا یک لیوان آب گرفت سمتم... نگاهش کردم و تشکر کردم و نشستم رو صندلی

بهاره: شماها آگه یک جا باشین هر روز کارتون کتک کاریه....

همه آماده ایستاده بودیم... سامان یک تک زنگ زد به فرزاد که یعنی بیاین... همه چراغارو خاموش

کردیم... صدای در اومد...

ستاره: چرا تاریکه اینجا؟

یهو چراغارو زدیم و شروع کردیم به خوندن:

تولد تولد تولدت مبارک....

ستاره شوکه شده بود... داشت با هیجان به ما نگاه میکرد... اومد سمتمون و من و بهاره رو بغل کرد

ستاره: وای... اعتراف میکنم غافلگیر شدم اساسی... تو خبر داشتی فرزاد؟

فرزاد نگاه عاشقانه ای کرد بهش: من بی تقصیرم

ستاره: دست همتون درد نکنه

سامان: خواهش میکنیم..

همه خندیدن و رفتیم دور کیک..

من: میخوای کیک رو ببری؟

ستاره: اره چرا که نه...

بهاره: من برم چاقو بیارم

سامان: صبر کنید اول عکس بنذاریم بعد

رفت دوربین رو آورد و ما هم جفت هم ایستادیم... من وسط بردیا و بهاره بودم... توی همون فاصله کم هم

خجالت میکشیدم... سامان چند تا عکس با زوایای مختلف انداخت و اومد نشست
 بهاره: خوب حالا کیک رو ببر... قبلش ارزو کن
 ستاره اول به فرزند نگاه کرد و بعد چشماشو بست و شمع هارو فوت کرد
 همه برایش دست زدیم..
 سامان: خوب حالا نوبت کادو هاست
 ستاره: چرا زحمت کشیدین.. همین که به فکرم بودین کافیه
 بهاره: تا باشه از این زحمت ها
 فرزند اولین نفر بود... یک گردنبند خیلی خشگل برایش گرفته بود... بعدش به ترتیب من و بقیه
 دادن... ستاره از همه کلی تشکر کرد...
 فرزند: بردیا جان نمیزی برامون؟
 بردیا: شرمندتم فرزند جان زیاد حسش نیست.. سامان میزنه
 سامان: ای به چشم
 رفت گیتار رو آورد یک اهنگ به سلیقه خودش زد... اهنگه شاد بود که هممون با دست زدن همراهیش
 کردیم... بعد از تموم شدن اهنگ من رو به همه گفتم: چند لحظه وایسید الان میام
 همه با تعجب بهم نگاه کردن و منم رفتم از بالا همه ی عیدی ها رو اوردم.. دوتا پلاستیک پر بودن
 اول هدیه فرزند رو دادم
 من: بفرمایید اقا فرزند ببخشید دور شد
 فرزند: چرا زحمت کشیدی دستت درد نکنه
 من: خواهش میکنم امیدوارم خوشتون بیاد
 ستاره: دستت درد نکنه عزیزم
 یک لبخند بهش زدم.. سامان اومد طرفم
 سامان: ماله من کو؟
 من: کی گفته برای تو چیزی گرفتم؟ خواب دیدی خیر باشه
 سامان: من که میدونم دروغ میگی... خودت میای بهم میدیش بلاخره
 من: برو بابا
 من: اینم برای خواهر عزیزم
 بهاره: تو... اینو کی گرفتی؟
 من: خوب دیگه
 و یک چشمک بهش زدم... بلند شد بغلم کرد
 بهاره: مرسی عزیزم
 من: قابل نداره
 رفتم طرف بردیا و کادوشو دادم.. با تعجب هرچه تمام تر داشت نگام میکرد
 من: امیدوارم خوشتون بیاد... فقط دور شد ببخشید
 بردیا یکم از مبل فاصله گرفت و اومد نزدیک تر
 بردیا: اصلا فکرشو نمیکردم.. دستت درد نکنه
 من: خواهش میکنم
 ازش فاصله گرفتم و به سامان نگاه کردم جوری داشت نگام میکرد که منتظره برم پیشش.. منم راهمو کج
 کردم سمت بهاره که وسط های راه دوباره چرخیدم سمتش.. سرش پایین بود... خنده ام گرفت
 من: بیا اینم ماله تو
 سامان ادای بچه هارو در آورد
 سامان: فکر کردم دوسم نداری
 من: بگیر خودتو لوس نکن مرد گنده
 سامان با ذوق کادو رو گرفت و میخواست بغلم کنه که مانع شدم

من: ای ای.. بشین سر جات

سامان: بی احساس

اون شب خیلی بهمون خوش گذشت.. توی تختم دراز کشیده بودم و به سقف ذل زده بودم.. نور موبایلم روشن شد... یک اس ام اس اومده بود از طرف بردیا.. غلٹی زدم و بازش کردم نوشته بود: ممنون از بابت کادوت خیلی قشنگ بود
جوابشو دادم: خواهش میکنم امیدوارم اندازه باشه
نوشت: اندازه ست... خوش سلیقه ای
نوشتم: خداروشکر... ممنون نظر لطفونه
دیگه جوابی نیومد و منم با کلی ذوق خوابیدم...

دو روز از تولد ستاره گذشت... ما باید چند روز دیگه بر میگشتیم تهران... خیلی لحظات خوبی رو با بچه ها داشتیم... واقعا خوش سفر بودن...

نیمه های شب از خواب پا شدم... یک لیوان آب خوردم و سعی کردم باز بخوابم که نشد... از این پهلو به اون پهلو میختم ولی فایده ای نداشت... بلند شدم رفتم پشت پنجره... حوس دریا کرده بودم... یهو یک فکری به ذهنم رسید... یک لبخند گوشه لبم نشست... ساعت دقیقا ۵ صبح بود... مانتو و شالم رو پوشیدم و اروم رفتم بیرون... توی سالن هم هیچ کس نبود... خداکنه تا من برگردم بیدار نشن... اروم از ویلا اومدم بیرون... هوا خوب بود و زیاد سرد نبود...

نزدیک دریا شدم... تو دلم گفتم: وای چقدر خوب شد که اومدم... اخی هنوز یک دل سیر ندیده بودمش... رفتم جلوتر... یک نفس عمیق کشیدم... حیف که نمیشد داد بزمن بخاطر همین تو دلم گفتم: خدا عاشقتم...

دوباره رفتم جلوتر... دریا اروم بود... اب دقیقا تا زانو هام رسید... دستامو از هم باز کردم و بالا گرفتم و چشمم رو هم بستم... یک لحظه جو گیر شدم و تا زیر اب رفتم و برگشتم... وای چه لذتی داشت چند دفعه این کارو کردم... میخواستم دوباره این کارو کنم که دستایی از پشت منو گرفت... وحشت کردم و یک نگاه به عقب کردم... بردیا بود... با تعجب بهش نگاه کردم و سعی کردم خودمو از اد کنم

بردیا: اروم بگیر لیز میخوری ها

من: شما اینجا چکار میکنید؟

بردیا: خودت چرا این موقع اومدی اینجا؟ نترسیدی؟

من: نه برای چی بترسم؟ حوس کردم بیام

همچنان منو گرفته بود و من صورتشو نمیدیدم....

من: آقای مهندس منو...

قبل از اینکه جمله ام رو کامل کنم به حرف اومد

بردیا: اینجا شرکته؟

من: آقای..

بردیا: جواب منو بده

من: نه

بردیا: پس چرا میگی آقای مهندس؟

من: پس چی بگم؟

بردیا: مگه من اسم ندارم؟

ساکت شدم... چی باید میگفتم....

بردیا: من اسمم بردیاست.. خوب؟ حالا هم این قدر وول نخور

اب دهنمو قورت دادم و ساکت شدم... موقعیتی نبود که بخوام بحث کنم باهاش.. بنابراین ترجیح دادم ساکت باشم.... سعی کردم به خودم دروغ نگم واقعا دوست داشتیم پیشم باشه... بردیا هم چون سکوت منو دید

حلقه دستاشو دور کمرم تنگ تر کرد
 بردیا: خوابت نمیرد؟
 من: نه...
 بردیا: (اروم زیر گوشم) چرا عزیزم؟
 داغ شدم... قلبم داشت مثل چی میزد...
 من: نمیدونم... فکر کنم چون این روزا زیاد خوابیدم.. شما بیدار بودین؟
 بردیا: اره منم خوابم نمیرد... دیدمت که اومدی بیرون...
 دوباره هردومون ساکت شدیم و داشتیم به رو به رو نگاه میکردیم... یک دفعه چشمم خورد به یک ستاره
 دریایی که کمی جلوتر بود.. خواستم برم جلو که بردیا نگه داشت
 بردیا: کجا؟
 من: جلوتر یک ستاره دریایی هست میخوام برش دارم
 بردیا: همیشه خطرناکه
 من: کجا خطرناکه؟ من میخوامش
 بردیا: گفتم همیشه
 من: من تا برش ندارم نمیرم
 بردیا ساکت شد و چیزی نگفت... بعد از چند ثانیه:
 بردیا: با هم میریم.. من از پشت میگیرم تو خم شو بیارش
 من: باشه باشه
 با هم رفتیم جلو.. یکم دریا از حالت اروم در اومده بود...
 بردیا: اروم.. یواش برش دار
 من: باشه الان
 و خم شدم و گرفتمش... خیلی خشگل بود... سفت گرفتمش تو دستم... برگشتیم سر جای اولمون
 داشتیم با هیجان نگاش میکردم و یهو از دهنم در رفت: وای... بردیا ببین چقدر خشگل؟
 دهنم باز موند از حرف خودم... اروم سرمو گرفتم بالا که عکس العملشو ببینم.. با لبخند داشت نگام
 میکرد... ولی من همچنان با چشایی گرد شده نگاش میکردم... باورم نمیشد.. برای دومین بار داشت
 میخندید...
 بردیا یک لحظه حالت نگاهش عوض شد... ترسیدم... اه گند زدی باز دوباره کیانا... اخه اینم حرفی بود
 زدی؟ چه فکری پیش خودش میکنه حالا؟
 بردیا دستاشو دور کمرم حلقه کرد... شوکه شدم... سرشو آورد نزدیک صورتم و چشماشو بست... یهو
 لباشو گذاشت رو لبام... خیلی اروم شروع کرد به بوسیدنم... ولی من مسخ شده بودم و هیچ کاری
 نمیکردم... منو بیشتر به خودش فشار داد... منم داشتیم تحت تاثیر قرار میگرفتم... منم همراهیش کردم...
 بعد از چند دقیقه به خودم اومدم و ازش جدا شدم... این دومین بوسه بود... ولی این دفعه فرق
 داشت... دیگه ازش عصبانی نبودم... ولی شروع کردم دویدن سمت ویلا... در رو باز کردم و خودمو
 پرت کردم تو... اروم رفتم بالا... همه لباسام خیس بود... خداروشکر همه خواب بودن...
 پریدم تو حموم و تو اینه به خودم نگاه کردم... صورتم از هیجان و دویدن زیاد قرمز شده بود...
 یعنی اونم منو دوست داره؟.....

اخیرین روز بود که توی شمال بودیم... الان هم ساعت ۷ صبح بود و داشتیم آماده میشدیم که حرکت کنیم
 به سمت تهران...
 بهاره: حیف شد خیلی خوش گذشت
 من: اره... هی روزگار
 ستاره: دوباره هم برنامه میزاریم میایم.. غصه نخورید
 بهاره: اره خیلی خوب میشه

من: پس فردا باید بریم شرکت؟
 ستاره: اره انگار...
 فرزاد: داشت از پایین صدامون میکرد
 ستاره: بچه ها سریع تر
 من: بهاره این چمدون منم ببر
 بهاره: باشه زودتر بیا
 رفتم پایین... همه آماده ایستاده بودن...
 سامان: خوب دیگه چیزی نمونده؟
 فرزاد: یک نگاهی به اطرافش کرد
 فرزاد: نه فکر نکنم.. بریم؟
 بردیا: خوب پس بریم
 من: سوار ماشین بهاره شدم و بقیه هم سوار ماشین های خودشون.... حرکت کردیم به سمت شهر.. تقریباً
 یک ساعتی بود که تو راه بودیم... رسیدیم به یک شهر که یک دفعه ماشین بهاره خاموش کرد
 بهاره: چی شد؟
 من: چرا خاموش کرد؟
 بهاره: نمیدونم صبر کن
 پیاده شد رفت پایین... ماشین بردیا رسید پیشمون
 سامان: چی شده؟
 پیاده شدم رفتم طرفشون
 من: نمیدونم یهو خاموش کرد
 سامان و بردیا پیاده شدن... سامان رفت پیش بهاره... من رفتم پیششون
 بهاره: اقا سامان میدونید چرا خاموش کرد؟
 سامان: یک حدس هایی میزنم... باید ببریمش تعمیرگاه
 بهاره: وای... این که چیزیش نبود که
 سامان: ماشینه دیگه... من میبرمش
 بهاره: ای وای نه زحمتتون میشه
 چه زحمتی نه بابا... شما با بردیا برید...
 فرزاد رسید... برایش توضیح دادیم چی شده... با کمک ماشین فرزاد رفتن تعمیر گاه... من و بهاره هم تا
 اونجا با بردیا اومدیم...
 بهاره هرچی اصرار کرد بمون نشد... آخرش سوار ماشین بردیا شدیم...
 سامان: یک ساعت بیشتر کار نداره... شما برید من خودمو میرسونم بهتون
 بردیا: دور نکنی... ما رستوران... منتظر تیم
 سامان: باشه برید به سلامت...
 حرکت کردیم... تو راه ساکت بودیم... بهاره ناراحت بود و هی غرغر میکرد که هرچه زودتر ماشینشو
 میفروشه...
 من: خایله خوب حالا چرا این قدر عصبانی؟ پیش میاد دیگه
 بردیا از تو اینه بهمون نگاه کرد
 بهاره خانم ماشین همینه دیگه...
 من: اره دیگه.. حالا اخم هاتو باز کن
 بهاره نفس پر صداشو بیرون فرستاد و یک لبخند زد
 من: اهان حالا شد...
 بهاره: نمیدونم والا... ولی میفروشمش
 به رستوران مورد نظر رسیدیم و پیاده شدیم... ساعت یازده بود... سامان زنگ زده بود به بردیا و گفته

بود تا نیم ساعت دیگه میرسه.. ما هم رفتیم تو منتظر شدیم...
 من: ستاره جون اقا فرزند دستتون درد نکنه خیلی بهمون خوش گذشت
 ستاره: به ما هم خیلی خوش گذشت.. ببخشید آگه کم و کسری بود
 بهاره: نه این چه حرفیه.. همه چی عالی بود
 فرزند: دوباره هم میایم... برنامه دارم
 بردیا: فعلا که از پس فردا باید بیای سرکار
 همه خندیدن و مشغول حرف زدن شدیم...
 من: بهاره مسکن داری؟
 بهاره: واسه چی؟ آره دارم
 من: یکم سرم درد میکنه
 یک مسکن خوردم تا کمی خوب بشم..... سفارش غذا دادیم ولی هنوز سامان نیومده بود... و من زود
 شروع کردم به خوردن و زودتر از همه هم تموم کردم...
 ستاره: حالت خوب نیست؟
 من: مسکن خوردم خوابم گرفته
 بهاره: صبر کن اقا سامان بیدار برو تو ماشین بخواب
 من: وای نمیتونم
 قبل از اینکه فرزند حرفی بزنه بردیا سوئیچ ماشینشو گرفت سمت
 بردیا: بیا
 من: نه مرسی الان سامان میاد
 بردیا: بیا معلوم نیست کی بیدار
 بهاره: بلند شو برو... اومد صدات میکنم
 سوئیچ رو گرفتم و از همه عذر خواهی کردم رفتم.. در رو باز کردم و خودمو انداختم روی صندلی
 عقب... به ثانیه نکشید که خوابم برد.....
 چشمامو به زور از هم باز کردم... گیج بودم... انگار تو ماشین بودم... یکم نیم خیز شدم... هیچ کس تو
 ماشین نبود... ترسیدم... پس بقیه کجان؟
 یک نگاهی به اطراف کردم... یک نفر تکیه داده بود به کاپوت ماشین... نکنه دزد باشه... با تمام فریادم
 جیغ کشیدم... یهو بردیا رو دیدم که اومد تو ماشین
 بردیا: چرا جیغ زدی؟ خواب دیدی؟
 من: وای.. ترسیدم... فکر کردم تنهام
 بردیا: چرا همچین فکری کردی؟
 دستمو گذاشتم رو قلبم
 من: پس بقیه کجان؟ ما کجاییم؟ چرا من اینجام؟
 بردیا: بقیه خونه اند... ما در خونه تو ایم... چون خوابت برد یادته؟
 نفسی همراه با آرامش کشیدم و نگاه کردم بهش.. سرمو به نشونه فهمیدن تکون دادم
 من: کی رسیدیم؟
 بردیا: دو ساعتی میشه
 من: دو ساعت؟ پس چرا بیدارم نکردین؟
 بردیا: عجله ای نداشتم
 من: نه خوب.. بیدارم میکردین... حتما خسته اید
 بردیا: خسته نیستم
 پیاده شدم از ماشین
 من: همیشه چمدونمو بدین؟
 بردیا رفت از صندوق عقب آوردش

بردیا: سرت خوب شد؟
 من: بله... خیلی خوبم الان
 چشمش سرخ بود... معلوم بود حسابی خسته ست.....
 من: ممنون... خیلی زحمت کشیدین
 بردیا: خواهش میکنم..
 من: خدا حافظ
 بردیا: به سلامت
 چمدون رو بلند کردم... اوففف.. چقدر سنگین بود... تا وسط های کوچه رفتم ولی گذاشتمش زمین.. بردیا
 خودشو رسوند پیشم
 بردیا: بده من
 و چمدونو خیلی راحت گرفت دستش
 من: زحمت میشه.. خودم میبردمش
 بردیا: تو باز تعارف تیکه پاره کردی؟
 من: ولی اچه...
 بردیا: به جای این حرفا برو در رو باز کن
 بدون حرفی در رو باز کردم و رفتیم تو... چراغ هارو روشن کردم... بردیا چمدون رو گذاشت یک
 گوشه و نشست رو مبل... تعجب کردم... حتما خیلی خسته شده..
 من: امممم... چایی میخورید؟
 بردیا: بدم نمیداد
 انگار منتظر فرصت بود... منم تند رفتم چایی ساز رو زدم به برق...
 من: با اجازتون میرم لباسامو عوض کنم الان میام
 بردیا: راحت باش
 سریع رفتم تو اتاق... نکنه بخواد بمونه؟ لبمو گاز گرفتم... نه واسه چی اچه؟ سریع لباس پوشیدم رفتم
 بیرون.. بردیا این دفعه رو مبل دراز کشیده بود... رفتم جلوتر که صداش کنم.. چشمش بسته بود... یعنی
 خوابه؟ نمیدونستم باید چکار کنم
 من: آقای مهندس؟
 سریع پشیمون شدم... باز الان میگه مگه اینجا شرکته... انگار نشنید
 من: بردیا خان؟
 جوابی نداد... یعنی واقعا خوابیده؟
 من: بردیا خان؟
 نه خیر.. نمیشنید... خوابیده... به صورتش نگاه کردم.. تو خواب چه مظلوم بود...
 تصمیم گرفتم بزارم بخوابه بعد صداش کنم... رفتم یک ملحفه اوردم کشیدم روش... یک لحظه تکون
 خورد ولی بیدار نشد.....

تا وقتی که بردیا خواب بود بیشتر کارامو بی سر و صدا انجام دادم... به خواب عمیقی رفته بود.. انگار
 خیال بیدار شدن نداشت... میخواستم چند دفعه بیدارش کنم ولی دلم نمیومد... از طرفی آگه صداش نمیکردم
 چی پیش خودش فکر میکرد؟ بلاخره تصمیم گرفتم برم صداش کنم.. ساعت از هفت هم گذشته بود... قبل
 از اینکه بهش برسم گوشیم زنگ خورد...
 بهاره بود.. حالمو پرسید و برام توضیح داد که وقتی میخواستن حرکت کنن میخواستن بیدارم کنه ولی
 بردیا نذاشته... کلی هم سر به سرم گذاشت و بعد قطع کرد... میخواستم برم تو سالن که دوباره گوشیم
 زنگ خورد..
 شماره مامان بود... یک هفته ای میشد که ازش خبر نداشتم..
 من: الو سلام مامان جونم

ولی یک خانم دیگه جواب داد
 -سلام کیانا خانم خوبین؟
 خیلی تعجب کردم..خانم صارمی بود یکی از همکارای مامان
 من:شما یید؟بله خوبم...ببخشید شما چرا...
 -عزیزم یک چیزی بهت میگم ولی قول بده اروم باشی
 دلم شور افتاد..
 من:چی شده؟اتفاقی افتاده؟
 -نه عزیزم چیزی نشده..فقط مامانت تصادف کرده... ولی حالش خوبه ها نگران نباش
 شوکه شدم...گوشی از دستم میخواست بیفته زمین
 -الو..کیانا عزیزم شنیدی چی گفتم؟
 من:تر خدا..حالش خوبه؟
 -اره عزیزم..الان اینجاست..گوشی رو بهش میدم
 مامان:الو کیانا
 من:مامان....(داشتم گریه میکردم)
 مامان:گریه نکن عزیزم..من حالم خوبه چیزی نشده که
 من:چطوری تصادف کردین؟
 مامان:هیچی با یک راننده بی احتیاط
 من:کی این اتفاق افتاد؟
 مامان:صبح...گریه نکن دیگه دلم گرفت..(بغض کرده بود)
 اشکامو پاک کردم
 من:چشم..چشم...
 مامان:کی برگشتی؟
 من:چند ساعتی میشه...کی بر میگردین؟
 مامان:خیلی زود عزیزم
 من:تر خدا مواظب خودتون باشید بیشتر
 مامان:باشه عزیزم...دیگه گریه نکنی ها...من میفهمم اگه خودتو اذیت کنی
 من:(خنده ام گرفت) باشه مامان...
 مامان:خوب فعلا کاری نداری؟
 من:نه مواظب خودتون باشید
 مامان:باشه عزیزم...
 تلفن رو که قطع کردم دلم بر اش تنگ شد...یک صداهایی از تو سالن میومد..سرک کشیدم...بردیا بود
 که داشت با خودش حرف میزد...ترسیدم..رفتم جلوتر...انگار داشت خواب میدید..
 این کلمات رو با خودش زمزمه میکرد:
 بردیا:دست از سرم بردار...چی از جونم میخوای؟
 خیس عرق شده بود و صورتش تو خواب برافروخته بود
 دوباره شروع کرد به حرف زدن و من مات مونده بودم:برو گم شو...دیگه سراغم نیا
 باید بیدارش میکردم..
 من:بردیا خان...بردیا خان
 ولی انگار نمیشنید
 من:بردیا خان...بیدار شید...
 رفتم جلوتر و نشستم رو زمین..اروم تکونش دادم
 من:بردیا خان... (داشتم میترسیدم دیگه)بردیا...بردیا بلند شو....(گریه ام گرفت) بردیا پاشو..
 بردیا یک تکون شدید خورد و خیلی سریع بلند شد و ایساد..گیج بود..صورتش خیس بود...

بردیا: چی شده؟
 من: شما داشتن خواب میدیدین
 بردیا نگاه گنگی بهم کرد...
 من: الان براتون اب میارم
 رفتم خیلی سریع یک لیوان اب اوردم دادم دستش.. گرفتش و یک سر اب رو خورد
 من: بهترین؟
 بردیا: اره خوبم
 من: خواب بدی بود؟
 بردیا: خیلی بد... اوففففف... ولی دیگه عادت کردم
 تو چشمات اشک جمع شد... منم نتونستم طاقت بیارم.. دیدن اشک های اون و تصادف مامان.. سیل اشکام
 جاری شد
 بردیا با تعجب داشت بهم نگاه میکرد
 بردیا: چی شده؟ چرا گریه میکنی؟
 قادر به حرف زدن نبودم.. دستامو گذاشتم رو صورتم تا نبینه... با یک حرکت سریع خودشو بهم رسوند و
 کنارم قرار گرفت.. دستامو گرفت تو دستش... یک بوسه بهشون زد... اشکام بند اومد از این
 کارش... دستاتشو گذاشت دو طرف صورتم و اشکامو پاک کرد...
 میخواستم خودمو بکشم عقب که زودتر از من اقدام کرد و منو تو اغوش گرفت... هیچ حرکتی
 نکردم... اغوشش خوب بود... احساس آرامش... دوباره شروع کردم گریه کردن
 بردیا: بسه دیگه خانم بسه... گریه نکن..
 من: مامان... مامانم..
 بردیا: اروم باش... هیچی نگو...
 بعد از چند دقیقه اروم ازش جدا شدم... بردیا دستمالی داد دستم...
 بردیا: دیگه نبینم اینطوری گریه کنی ها.. حالا بگو بینم چی شده
 من: ببخشید ناراحتون کردم.. مامانم تصادف کرده دستش شکسته
 بردیا: چطوری؟
 ماجرا رو برایش تعریف کردم...
 بردیا: خودتم میگی حالش خوب بوده...
 من: هرچی هم شمارو صدا کردم بیدار نشدین.. ترسیدم
 بردیا: من دیگه عادت کردم به این جور خواب ها
 من: مگه چه خواب هایی میبینی؟
 بردیا سرشو انداخت پایین.. هیچی نگفت.. حس کردم یاد ستاره افتاده.. شاید هم خواب اونو دیده..
 بردیا: من دیگه میرم
 با این حرف بلند شد
 من: ببخشید حسابی زحمت افتادین امروز
 بردیا: اصلا هم زحمت نبود...
 تا دم در دنبالش رفتم... یک لحظه ایستاد انگار میخواست چیزی بگه ولی نمیتونست
 من: چیزی شده؟
 اومد جلوتر... برق خاصی تو نگاهش بود که تا حالا ندیده بودم.. خیلی سریع لباسو گذاشت رو لبام... مسخ
 شدم... این چرا اینجوری شده امروز... دیگه داشت از حد میگذشت... میخواستم خودمو بکشم عقب که
 نداشت... بعد از کلی تقلا کردن رهام کرد... یک نگاه بهم کرد و سرشو انداخت پایین..
 بردیا: ببخشید
 و سریع در رو باز کرد رفت بیرون... من موندم و حالی که اون موقع داشتم....

عوضش حالا فهمید من اون قدر ها هم ساده نیستم... یک تاکسی گرفتم و رفتم خونه... سه روز گذشت و من و بردیا ظاهرا با هم قهر بودیم... دیگه هیچ تلاشی برای نزدیک شدن نکرد... طرفای ساعت یک ظهر بود... من و سامان و بهاره داشتیم روی یک طرحی اظهار نظر میکردیم...

یک دفعه در باز شد و یک خانم وارد شد... جلال الخالق... چقدر خشگل بود... مات شده بودم... موهای مش کرده اش رو یک طرفی زده بود و یک مانتو و شال سفید هم پوشیده بود... ارایش غلیظی هم کرده بود... عینکشو از چشمش در آورد و رفت سمت منشی...

بهاره اروم زد به بازوم
بهاره: این کیه؟ تا حالا ندیدم بیاد اینجا
من: نمیدونم... از مهندس ها که فکر نکنم باشه
بهاره: فکر نکنم... (مشکوکانه) با مهندس کار داره انگار
نگاهم نا خداگاه به سامان خورد... قیافه اش دیدنی بود... چشمش در حد دو تا تایر باز شده بود و در عین حال عصبانی بود... یهو دلم شور افتاد... نکنه... نه نه... نه... نه...

همون خانم رفت تو اتاق بردیا... سعی کردم به خودم مسلط باشم... سامان ادامه صحبت هاشو از سر گرفت ولی اصلا حواسش نبود همش اشتباه میکرد و توضیح میداد... بعد از حدود چهار پنج دقیقه بردیا از تو اتاقش چنان فریادی زد که هممون چند متر پریدیم هوا بردیا: برو بیرون.....

-نمیرم... باید باهات حرف بزنم
بردیا: گفتم گم شو بیرون
در اتاق باز شد و بردیا در حالی که دستش رو دراز کرده بود سمت در به همون خانم اشاره کرد
بردیا: گم شو از شرکت من بیرون... دیگه این طرفا پیدات نشه
خانمه نگاه تندى به بردیا کرد و عینکشو گذاشت رو چشمش و سریع رفت بیرون
حدسم به یقین تبدیل شد... شک نداشتم ستاره برگشته بود....

بردیا در رو محکم به هم کوبید و رفت تو... سامان هم بلافاصله رفت پیشش... اینجا بود که سوالاتی مختلفی به ذهنم هجوم آوردن...

ستاره چرا باید برگرده بعد از چند سال؟ چی میخواد که اوامده؟ بردیا نکنه یاد عشق قدیمش بیفته و بره سراغش؟ (ناخداگاه بغض کردم) حالا که من عاشق بردیا شده بودم چرا برگشت؟ از عکس العمل بردیا میترسیدم یعنی چه تصمیمی میگرفت؟

بهاره: یا تو ام کجایی؟ سه ساعته دارم صدات میکنم
من: هان... چی... چیزی گفتی؟

بهاره: چی فکر تو این قدر مشغول کرده؟
من: هان... هیچی... هیچی...

بهاره مشکوک نگاهم کرد ولی چیزی نگفت...

بهاره: این کی بود دیگه... چرا مهندس این قدر بهم ریخت؟
سعی کردم به صورتش نگاه نکنم
من: نمیدونم

بهاره: هرکسی بود مهندس دل خوشی ازش نداشت
من: تو چرا این قدر فضول شدی... کارتو بکن

بهاره شونه هاشو انداخت بالا و مشغول کارش شد...

فرداش بردیا اصلا نیومد سر کار... سامان میگفت حالش زیاد تعریفی نبوده... نگرانش بودم ولی جرات زنگ زدن بهش رو نداشتم... معلوم نبود چطوری باهام برخورد کنه... سه روز از اوامدن ستاره به شرکت گذشت و من نشسته بودم داشتیم گشت میزدیم تو اینترنت... بهاره اومد تو اتاق

بهاره: چیکار میکنی؟
 من: دارم وب گردی میکنم
 بهاره: او هو... (اومد بالا سرم)
 مشغول صحبت شدیم... چند دقیقه بعد منشی بردیا اومد تو اتاق
 -خانم نیازی مهندس کارتون دارن
 من: بله الان میام
 من: چکارم داره یعنی؟
 بهاره: نمیدونم... مهمون داره ها
 من: کیه؟
 بهاره: همون خانمه که دو روز پیش اومد
 قلبم تو سینه فرو ریخت... بردیا واسه چی باید منو صدا کنه اونم جلوی ستاره؟
 با قدم هایی لرزان به سمت اتاقش رفتم.. اجازه ورود خواستم و رفتم تو..
 ستاره ایستاده بود.. بردیا هم با دیدن من بلند شد ایستاد
 من: سلام
 ستاره نگاه نفرت انگیزی بهم کرد... نگاهمو از ستاره گرفتم و به بردیا نگاه کردم..
 بردیا: اینم کیانا
 تعجب کردم...
 ستاره: اینه؟
 بردیا: درست حرف بزن
 بردیا اشاره کرد برم جلوتر... رفتم ایستادم کنارش.. هنوز گیج بودم... اینجا چه خبر بود... اینا راجع به چی
 حرف میزدن؟
 ستاره: تو نامزدشی؟
 داغ کردم... با تعجب به بردیا نگاه کردم... با چشماش داشت بهم التماس میکرد که کمکش کنم... اب دهنمو
 قورت دادم.. چی باید میگفتم
 بردیا دستاشو دور شونه هام حلقه کرد...
 بردیا: مشکلیه؟
 ستاره: این که بچه است
 بردیا: این دیگه به تو مربوط نیست.. مهم منم که پسندیدمش
 ستاره: واقعا که... منو به این فروختی؟ بردیا من هنوز دوستت..
 بردیا: بیرون
 ستاره: ببین دختر خانم من قبلا نامزد....
 بردیا: گفتم برو بیرون
 ستاره: چرا نمیزاری بهش بگم؟ از چی میترسی؟
 بردیا: کیانا همه چیزو میدونه
 باید یک حرفی میزدم... نمیشد ساکت باشم
 من: من همه چیزو میدونم و مشکلی هم ندارم با این قضیه.. گذشته بردیا به خودش مربوطه
 بردیا قدر شناسانه نگاهم کرد
 ستاره با خشم بهم نگاه کرد.. کاملا مشخص بود دلش میخواد منو خفه کنه
 ستاره: من ساکت نمی ایستم..
 بردیا: بیرون... هیچ غلطی نمیتونی بکنی
 و با نفرت نگاهش کرد
 ستاره هم کیفشو برداشت و خیلی سریع زد بیرون... از بردیا فاصله گرفتم و خواستم برم که صدام کرد
 بردیا: کیانا؟

من:بله

بردیا:من مجبور شدم

من:بله میدونم

بردیا:ممنون که کمک کردی

من:خواهش میکنم..ولی خیالات برتون نداره

بردیا:برو سر کارت

من:فعلا با اجازه

سریع اومدم بیرون...سرم درد گرفته بود...از تو کیفم یک مسکن در آوردم و مشغول کارم شدم...اونم

چه کاری ذهنم خیلی مشغول بود.....

آخر هفته سامان به مناسبت تولدش جشن گرفته بود تو خونه اش...همه رو هم دعوت کرده بود...من از چند روز قبل کادوشو گرفته بودم...تصمیم داشتم یک لباس بنفش بپوشم...

روز جمعه رسید و من مشغول آماده شدن بودم...موهامو خودم سشوار زده بودم و صافشون کردم...چون بلند بودن با یک گیره بالا جمعشون کردم...ارایش هم کردم ولی نه زیاد...قرا بود که بهاره بباد دنبالم...یک نگاه دیگه تو اینه به خودم کردم و از رضایت لبخندی زدم...

حاضر و آماده رفتم تو سالن و همین که خواستم به بهاره زنگ بزنم گوشیم زنگ خورد...بردیا بود...یعنی چکارم داشت؟

با تردید دگمه برقراری تماس رو زدم...

من:سلام

بردیا:سلام...خوبی؟

من:ممنون..کاری داشتین

بردیا:آماده ای؟

من:بله چطور مگه؟

بردیا:بیا پایین من منتظرم

شاخ در آوردم...اومده بود دنبالم من؟اخه چرا؟

من:ولی اخه بهاره قراره بباد

بردیا:بهش زنگ بزن بگو من اومدم

من:اخه آقای مهندس..یعنی بردیا خان همیشه که..ناراحت میشه الان

بردیا:ناراحت نمیشه..زنگ بزن...من منتظرم

و قطع کرد...رفتارش برام خیلی عجیب بود...از کی اومده یعنی؟ رفتم پشت پنجره...تکیه داده بود به ماشینش و داشت سیگار میکشید...

حالا به بهاره چی میگفتم؟بهش زنگ زدم و ماجرا رو گفتم...اونم تعجب کرد ولی بعدش کلی متلک بارم کرد و قبول کرد...

بردیا این بار اس ام اس داد که چرا نمیای پایین..منم نوشتم دارم میام

در رو بستم و رفتم طرفش

من:سلام

بردیا:علیک سلام...

ادامه حرفشو خورد...چون سرم پایین بود و داشتم کلید هارو میزاشتم تو کیفم صورنشو ندیدم...به محض

اینکه سرمو گرفتم بالا برق عجیبی تو چشمات دیدم...بردیا به خودش مسلط شد و به حرف اومد

بردیا:بیا سوار شو...دیر شد

در جلو رو باز کرد و منتظر شد..در رو بست و اومد پشت فرمون...هردومون سکوت کرده

بودیم...بردیا حواسش به خیابون بود و توجهی به من نداشت...انگار به شدت عصبی بود...اینو از تند

رانندگی کردنش فهمیدم...زیادی داشت تند میرفت

من: بردیا خان یواش تر... هنوز هم دور نشده
 هیچ حرفی نزد... با وحشت بهش نگاه کردم
 من: بردیا با توام... چرا این قدر تند میری؟
 بردیا سرشو برگردوند طرف من و سرعشو کمتر کرد... حس کردم حالش اصلا خوب نیست
 بردیا: ببخشید ترسوندمت
 من: شما حالتون خوبه؟
 بردیا: نه اصلا
 من: چیزی شده؟
 بردیا: (نفس پر صداشو بیرون داد) نه
 من: من که باور نمیکنم
 بردیا یک نگاه بهم کرد
 بردیا: یعنی نمیدونی؟
 من: ستاره...
 بردیا (با فریاد) اسمشو جلوی من نیار
 من: باشه باشه... اروم باش... داریم میریم تولد دوستت... سعی کن به اعصابت مسلط باشی
 بردیا یک نخ سیگار در آورد و خواست روشن کنه که ازش گرفتم
 من: بدون این..
 بردیا: نمیتونم
 من: چرا میتونید...
 بردیا دیگه حرفی نزد و منم به فکر فرو رفتم... احتمالا ستاره دوباره براش مزاحمت ایجاد کرده
 بود... ولی اینکه چرا برگشته بود برام جای سوال بود... اونم بدون بچه اش...
 به خونه پدری سامان رسیدیم... هر دو مون از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو... پدر و مادر سامان خیلی گرم
 ازم استقبال کردن... جوری که اصلا حس نمیکردم نمیشناسمشون...
 سامان: به به چه تویی..
 من: ما اینیم دیگه
 سامان: بله بله... ببینم خبریه؟
 من: نه چه خبری مثلا؟
 سامان: نمیدونم (یک چشمک بهم زد)
 من: لوس... پرو کنار ببینم... دوست عزیز من کجاست؟
 سامان: جایگاه اختصاصی براتون ترتیب دادم بفرمایید
 خندیدم و به سمتی که اشاره کرد رفتم و پیش بهاره نشستم و مشغول حرف زدن شدیم.....
 بردیا و سامان به فاصله کمی از ما روی دوتا صندلی نشسته بودن....
 موزیک گذاشته شد و همه ی جوون ها ریختن وسط... خیلی شلوغ شده بود... سامان چند دفعه اومد بلندم
 کنه که مخالفت کردم... ولی بهاره بلند شد رفت وسط... مامان سامان هم مدام دور و برش میپلکید... گمون
 کنم در آینده یک خبرهایی میشد... سامان هم معلوم بود بهاره رو دوست داره...
 یکم که گذشت از چیزی که دیدم نزدیک بود سگته کنم... ستاره به همراه یک دختر جوون و یک آقای
 مسن اومدن... نفسم بالا نمیومد... نگاهم خورد به بردیا که اونم دست کمی از من نداشت... سامان با اخم
 شدیدی از شون استقبال کرد... اینا از کجا پیداشون شد؟ ستاره چه ربطی به خوانواده سامان داشت؟
 بهاره: کیانا اونجارو
 من: اره دیدم
 بهاره: پیش مادر سامان بودم... اون اقا پسر عموی مادر سامانه... اونم دخترشه... ستاره هم دوسته با دخترش
 باهانش... میره خونشون که سر بزنه... اتفاقی میفهمه جریانو اینطور میشه که میاد...
 من: اهان که اینطور

بهاره: حالت خوبه تو؟

من: (یک لبخند کم رنگ زدم) اره اره خوبم....

موقع بریدن کیک شد و سامان با خنده و شوخی همیشگی مشغول بردین کیک شد.... دوبار موزیک رو گذاشتن... ستاره با پررویی تمام از بردیا درخواست رقص کرد ولی بردیا جلوی همه ضایعش کرد و گفت باهات نمیرقصه... یک لبخند ناخداگاه گوشه ی لبم جا گرفت که از دید ستاره دور نموند و با عصبانیت رفت سمت دیگه...

لیوان اب پرتقالمو بردیاشتم و رفتم بیرون... یکم که قدم زدم و اروم شدم حس کردم یکی پشت سرمه.. اول فکر کردم بردیاست ولی وقتی با ستاره مواجه شدم خواستم سریع دور بشم که با دستش مانع شد من: ولم کن

ستاره: کلی بازی درنیار.. منم همچین مشتاق نیستم که باهات همکلام بشم

من: پس چی از جونم میخوای؟

ستاره: هرچه سریع تر دور بردیا رو خط بکش

من: ههههههه... کور خوندی همچین کاری نمیکنم

من: بد میبینی دختر جون

من: ولم کن

ستاره: با اخرا بهت میگم دور بردیا رو خط بکش

من: اصلا تو چرا بعد این همه مدت برگشتی؟

ستاره: اوادم بردیا رو مال خودم کنم

من: هههه.. فکر نمیکنی همه چیز عوض شده؟ خوبه خودت میبینی بردیا دیگه دوستت نداره

ستاره: داره... من مطمئنم

من: (یک دفعه از کوره در رفتم) تو چطور روت میشه بعد از اون خیانتی که بهش کردی باهات روبه رو بشی؟

ستاره دستشو بلند کرد و یک سیلی زد تو صورتم... عصبانی شدم و خواستم منم بز نمش که دستی مانع شد

بردیا کنارم ایستاده بود و با خشم به ستاره نگاه میکرد

بردیا: به چه حقی دستتو روش بلند کردی؟

ستاره: بردیا ببین من

بردیا: خفه شو... از جلوی چشم دور شو

ستاره: تو باید به حرفم گوش بدی

بردیا: چه حرفی؟ هان؟ مگه حرفی هم مونده؟

ستاره دیگه به اوج عصبانیت رسیده بود از کنارم رد شد که بره

ستاره: منتظر انتقامم باش

و با گام هایی بلند رفت تو... منم خواستم برم که بردیا مچ دستمو گرفت و نداشت

من: ولم کنید

بردیا: چی بهت گفت؟

من: هیچی.. میخوام برم ولم کن

بردیا: با این حالت نمیزارم بری

من: من خوبم (داشتم گریه میکردم در واقع از تهدید ستاره ترسیدم)

بردیا با یک حرکت سریع منو بغل کرد... منم مخالفتی نکردم و سرمو گذاشتم رو سینه اش و تا میتونستم اشک ریختم

بردیا: اروم باش.. خواهش میکنم کیانا...

من: نمیتونم

بردیا: من نمیزارم تون بهت آسیبی بزنه

من: میز نه...
 بردیا: غلط میکنه... اروم باش عزیزم...

سرمو برداشتم و بهش نگاه کردم... یا دوتا دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و اشکامو پاک کرد... احساس شرم کردم... خواستم برم عقب که سرمو گرفت بالا
 بردیا: میزارم بهت نزدیک بشه...
 من: چطوری؟

بردیا: خودم مواظبتم
 من: چرا؟

میخواستم با یک تیر دونشون بزوم... آگه واقعا دوستم داشت الان وقتش بود که اعتراف کنه
 بردیا نگاه مهربونی بهم کرد و همون طور که با دوتا دستاش صورتمو نگه داشته بود گفت: چون دوستت دارم

تا چند لحظه قادر نبودم پلک بزوم... سرمو انداختم پایین و حس کردم صورتم سرخ شد
 بردیا فهمید و یک خنده کوتاه کرد

من: چرا میخندین؟

بردیا: الهی من فدای اون خجالتت بشم....

چیزی نگفتم در واقع از خوشحالی نفسم بند اومده بود

بردیا: نمیخوای چیزی بگی؟

من: چی بگم؟

بردیا: همون چیزی که چشمات داره میگه... ولی میخوام به زبونش بیاری

دوست داشتم فریاد بزوم اما یواش گفتم: منم دوستت دارم

بردیا: چی من نشنیدم

من: نه دیگه

بردیا خندید و منو دوباره بغل کرد...

وقتی با هم رفتیم داخل سامان با تعجب اومد سمتون

سامان: به به کجا رفته بودین شما؟

من: خوب... من رفتم هوا بخورم دیگه... این چه سوالیه که میپرسی؟

سامان: نه خیر مشکوک میزنین... تو رفتی هوا خوری این چرا باهاته؟

بعد اهسته تو گوش بردیا گفت: بلاخره کار خودتو کردی؟

بردیا: فضولی موقوف...

سامان: باشه حالا دیگه ما غریبه شدیم... دستت درد نکنه... این همه زحمت کشیدم برات..

من خنده ام گرفته بود... سامان بعد از کلی شوخی و خنده از موم دور شد...

من: خوب من برم پیش بهاره

بردیا: شب خودم میرسونمت

من: مزاحم نمیشم... بهاره هست

بردیا: همین که گفتم

لبخندی بهش زد و رفت پیش بهاره.....

بهاره: بلاخره اومدی...

من: آره... ببخشید تنهات گذاشتم

بهاره: چرا مثل لبو سرخ شدی؟

من: من... نه... کو؟

بهاره: اعتراف کرد؟

من: کی؟

بهاره: مهندس دیگه
 من: به چی؟
 بهاره: با شیپنتت جوری که کسی نفهمه دم گوشم گفت: به اینکه دوستت داره
 من: مگه تو میدونستی؟
 بهاره: از اول معلوم بود
 من: امممم..اره خوب...گفت
 چشمش بارونی شد و بغلم کرد..
 بهاره: کیانا برات خوشحالم....
 من: ممنون...
 اون شب بردیا منو رسوند خونه... تو ماشین جوری ازم خداحافظی کرد که انگار دوست نداشت ازم دور
 باشه..
 فرداش وقتی رفتم شرکت بردیا به هر بهونه ای منو میکشوند تو اتاقش و باهام حرف میزد... من هنوز هم
 ازش خجالت میکشیدم....
 بردیا: مادرت کی برمیگرده؟
 من: نمیدونم.. چیزی نگفته هنوز
 بردیا: شام میام دنبالت بریم بیرون
 من: زحمتت میشه
 بردیا: کیانا هیچ دوست ندارم باهام تعارف کنی.. خوب؟
 من: باشه..
 بردیا: من از تعارف متنفرم
 من: چرا؟
 بردیا: نمیدونم بدم میاد دیگه... با من راحت باش... اصلا خجالت نکش
 من: ولی... خوب یکم سخته..
 بردیا: عادت میکنی... مگه من لولو خور خوره ام که ازم میترسی؟
 من: نه نه.. چرا این فکر میکنی؟ باشه سعی میکنم
 بردیا: حالا شد... فعلا اینو ببر بکش میام ازت میگیرم
 من: باشه
 بردیا یک لبخند بهم زد و منم کارشو تکرار کردم..
 برای شب یک مانتوی سفید و شلوار مشکی و شال کرم مشکی پوشیدم... حاضر و آماده نشسته بودم و
 منتظر بردیا شدم... یک تک زنگ به نشونه ی اومده بهم زد.. منم کفشای پاشنه بلندمو پوشیدم و رفتم
 پایین... سوار ماشین شدم..
 من: سلام
 جوابی نشنیدم... برگشتم که دیدم بردیا با مهربونی داره نگاهم میکنه..
 من: چیزی شده؟
 بردیا به سختی لب باز کرد
 بردیا: تو میخوای امشب منو راهیه بیمارستان کنی؟
 من: وا... خدانکنه برای چی؟
 بردیا: فکر کنم امشب با خیلی ها دعوام بشه...
 من: دیگه اغراق نکن
 بردیا: جرات داره کسی بهت نگاه کنه... گردنشو خورد میکنم
 من: چقدر خشن... نترس کسی به من نگاه نمیکنه.. اگه ناراحتی برم عوض کنم لباسامو
 بردیا: نه... مطمئنی یک اسم دیگه نداری؟
 من: (خندیدم) اره مطمئنم

بردیا: فرشته شدی

من: دیگه بسه تعریف... لوس میشم... راه بیفت

بردیا به سختی ازم چشم برداشت و در سکوت مشغول رانندگی شد.....

اون شب خیلی بهم خوش گذشت.. بردیا خیلی خوش اخلاق شده بود... اصلا اخم نمیکرد... ولی یک حس عجیبی داشتم.. همش حس میکردم یک نفر داره مارو تعقیب میکنه... گاهی وقتا هم برمینگشتم پشت سرمو نگاه میکردم شاید کس مشکوکی رو ببینم ولی هیچی دستگیرم نمیشد.....

شب وقتی خواستم بخوابم همش به آینده فکر میکردم... بردیا حرفی از ازدواج نمیزد.. ولی مطمئن بودم منتظره تا مامان بیاد... با کلی خیال پردازی بلاخره خوابم برد.....

نیمه های شب با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم... بردیا بود... نکنه اتفاقی براش افتاده...

من: الو بردیا

بردیا: کیانا تو حالت خوبه؟

من: اره خوبم.. چطور مگه؟

بردیا: و ففف.. خدارو شکر

من: چی شده؟ حرف بزنی... حالت خوبه؟

بردیا: خواب بدی دیدم

من: چه خوابی؟

بردیا: بد بود... نپرس...

من: راجع به من بود؟

بردیا: اره

من: هرچی بود تموم شد... اروم باش حالا

بردیا: ببیا پایین

من: چی؟ تو کجایی مگه؟

بردیا: جلوی در خونه

من: واسه چی اومدی اینجا؟

بردیا: تا با چشمای خودم نمیدیدمت باورم نمیشد

من: من که دارم بهت میگم خوبم.. برگرد برو... یک وقت یکی از همسایه ها میبینه بد میشه

بردیا: فقط چند دقیقه

میدونستم مخالفت فایده ای نداره.. حرف حرفه خودش بود...

من: باشه اومدم

سریع مانتو پوشیدم و یک روسری سرم کردم و رفتم پایین..

بردیا تو ماشین بود.. در رو باز کردم و نشستم

من: خیالت راحت شد؟

بردیا: کیانا خیلی بد بود خوابم... عین واقعیت بود...

من: نمیخوای تعریف کنی برام؟

بردیا: نه...

اومد جلوتر و سرمو گذاشت رو سینه اش... انگار تازه اروم شده بود... اینو از طرز نفس کشیدنش فهمیدم

من: بردیا کسی میبینه ها

بردیا: کیانا از فردا خودم میبرمت و میارمت

من: دیگه چی..؟ راهت دور میشه... با تاکسی میام.. نترس حواسم هست

بردیا: کیانا... خودم میام.. رو حرفم حرف نزن... نمیتونم تصور شو کنم بلایی سرت بیاد

معلوم بود اون خواب حسابی حالشو بد کرده... خیلی بهم ریخته بود... الان وقت مخالفت

نبود... میفهمیدمش..

من: باشه... هرچی تو بگی

بردیا منو از خودش جدا کرد و دل زد تو صورتم
 بردیا: حالا خیالم راحت شد...
 چیزی نگفتم فقط بهش لبخند زدم
 بردیا: برو بخواب خانمم
 من: شب به خیر
 بردیا: شب به خیر عزیزم
 بریدا هم آگه میخواست مهربون باشه خیلی خوب میشد.... این اخلاقتو خیلی دوست داشتم... خودمم حس خوبی داشتم که اومد... با خیال راحت گرفتم خوابیدم....
 از فرداش بردیا هر روز میومد و منو میبرد شرکت... این مسئله سوژه شده بود برای سامان که مدام سربه سرمون بزاره.... دیگه تقریبا همه میدونستن که من و بردیا همدیگرو دوست داریم... توی همین روزها هم سامان زیاد میرفت پیش بهاره و با هم حرف میزدن.... باید به موقع اش از بهاره حرف بکشم...
 روز سه شنبه بود... نشسته بودم تو اتاق و داشتم با کامپیوتر کار میکردم... صدای یک آشنا بهم رسید.. از لای در دیدم که ستاره اومده... دلم شور زد.. واسه چی اومده اینجا؟
 رفت توی اتاق بردیا... ناخداگاه حس حسودیم تحریک شد... دوست نداشتم با بردیا همکلام بشه... خونم رو میخورد...
 بهاره: چرا اینجا وایسادی؟
 من: بهاره... ستاره اومده الان هم اون تونه..
 بهاره: برای چی اومده اینجا؟ (تا حدودی ماجرای بردیا و ستاره رو میدونست)
 من: نمیدونم
 بهاره: چقدر داری میلرزی...
 من: دست خودم نیست.. نکنه بردیا..
 بهاره: مگه بردیا بچه ست؟ نگران نباش...
 من ولی هنوز هم نگران بودم... بعد از مدتی بردیا و ستاره با هم اومدن بیرون شنیدم که بردیا به منشی گفت قرار های امروز رو کنسل کنه.. نزدیکشون که شدم دیدم بردیا به شدت اخم کرده ولی ستاره لبخندی گوشه لبش داشت...
 با دهنی باز داشتم نگاهشون میکردم... یعنی همه چیز تموم شد؟ بردیا یاد عشق قبلیش افتاد؟ پس من چی؟ خیلی نامردی بردیا...
 داشتم به گریه می افتادم...
 بردیا حالمو که فهمید خواست بیاد سمتم که سریع رفتم تو اتاق و در رو محکم بستم.....
 مثل ابر بهار اشک میریختم.. اصلا حالم خوب نبود.. بهاره اومد پیشم و سعی کرد دلداریم بده..
 بهاره: کیانا اروم باش.. چته اخه؟
 من: دیدی... همه چی تموم شد...
 بهاره: چرا نفوس بد میزنی اخه؟ مهندس همچین آدمی نیست.. مگه عشق کشکه؟
 من: حالا خوبه دیدی خودت... تموم شد..
 بهاره: بابا شاید رفتن فقط با هم حرف بزنین
 من: چه حرفی اخه؟ هان....؟
 بهاره رفت یک لیوان اب آورد و به زور به خوردم داد... علیرغم اصرار های بهاره خودم رفتم خونه... میخواستم تنها باشم تا با خودم کنار بیام... ولی مگه میشد....
 من تازه طعم عاشقی رو چشیده بودم.. بردیا منو وابسته خودش کرده بود... اما حالا... تا یاد اغوششو اون حرفاش می افتادم گریه ام میگرفت...
 تا عصر چند دفعه بهاره و سامان بهم زنگ زدن و سعی داشتن منو از این حال و هوا خارج کنن ولی

فایده نداشت...

روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم فکر میکردم... به خودم.. اینکه شاید به قول بهاره میخواستن با هم حرف بزنم... با صدای زنگ گوشیم از فکر و خیال خارج شدم... اسم بردیا بود... ولی من نمیخواستم صداشو بشنوم... از دستش عصبانی بودم... این قدر زنگ خورد تا قطع شد.. به خیال اینکه دیگه زنگ نمیزنه خواستم بخوابم که دوباره زنگ زد.. بازم بر نداشتم.. چند دفعه این کار تکرار شد تا اینکه گوشیمو خاموش کردم..

با سردرد شدیدی از خواب پاشدم... سرم داشت منفجر میشد... از توی یخچال دنبال مسکن گشتم ولی نبود.. با حرص در یخچال رو به هم کوبیدم... اه لعنتی... ایفون زنگ خورد... به ساعت نگاه کردم ۹ شب بود... یعنی کی میتونست باشه؟

دستم گذاشتم رو سرم و رفتم ایفون رو برداشتم

من: کیه؟

بردیا: باز کن

اون اینجا چکار میکرد؟ الان که باید پیش ستاره جونش باشه...

من: امرتون..

بردیا: لوس بازی در نیار کیانا.. اعصابم به اندازه کافی خورد هست.. باز کن در رو

من: آقای مهندس الان شبه.. فردا تو شرکت میبینمتون

بردیا: مگه با تو نیستم باز کن وگرنه به زور میام تو

ترسیدم و به ناچار در رو باز کردم

از تو اتاق شالمو برداشتم و سرم کردم... وقتی زنگ واحد رو زد و در رو باز کردم با چهره برافروخته

بردیا مواجه شدم...

یک قدم برداشت اومد تو و با لحنی که سعی در پنهان کردن عصبانیتش داشت بهم گفت:

بردیا: سریع لباس بپوش بیا پایین منتظرم

من: کجا؟

بردیا: کاری رو که گفتم بکن

من: من هیچ جا نمیام

بردیا: کیانا... گفتم برو لباس بپوش... مفهومی؟

خیلی ترسیدم.. تا حالا اینجوری ندیده بودمش...

من: باشه.. ولی باید زود برگردیم

بردیا بدون هیچ حرفی رفت پایین... منم حاضر شدم.. گوشیمو گذاشتم تو جیب مانتوم و رفتم... نشستم تو

ماشین و بردیا زود حرکت کرد.. اصلا حرفی نمیزد... میترسیدم...

من: کجا داریم میریم؟

بردیا: نشنوم صداتو

جا خوردم... اصلا انتظارشو نداشتم

من: نگه دارین پیاده میشم

بردیا: کاملاً برگشت سمت

بردیا: کیانا.. یک کلمه دیگه حرف بزنی... (حرفشو خورد)

من: یک کلمه دیگه حرف بزنی چی؟ هان؟ بگو دیگه.. نترس.. میخوای بزنی؟ خوب بزنی

بردیا: ساکت شو گفتم

به هق هق افتادم... رومو برگردوندم سمت شیشه و اروم اروم اشک ریختم... بعد از چند دقیقه بردیا مقابل

خونه اش نگه داشت... ماشین خاموش کرد

بردیا: پیاده شو

بدون اینکه بهش نگاه کنم پیاده شدم و پشت سرش راه افتادم.....

در ورودی رو با کلید باز کرد ایستاد تا من برم تو.... در رو بست و سوئیچ هاشو پرت کرد رو میز...
 من بلاتکلیف وسط پذیرایی بودم.. ظاهرا هیچ کس از خدمتکاراش خونه نبود... بردیا اروم اومد سمت
 من: واسه چی منو آوردی اینجا؟
 بردیا: چرا جواب تلفن هامو نمیدادی؟
 من: حوصله نداشتم
 بردیا: این رفتارها یعنی چی؟
 من: تو باید بگی... من و تو دیگه حرفی نداریم...
 بردیا یکی خوابوند تو گوشم.. برق از سرم پرید... گیج شدم... چرا دست رو من بلند کرد؟ بهش نگاه
 کردم.. انگار باورش نمیشد منو زده.... یک نگاه به دستش کرد و خواست بیاد سمتم که منتعش شدم
 من: به من دست نزن.. ولم کن... (گریه می کردم) نشستم رو میل
 بردیا: من... ببخشید.. دست خودم نبود.. کیانا من...
 من: تو چی؟ هان؟ اصلا معلوم هست چت شده؟ منو آوردی اینجا که چی بگی؟
 بردیا: اَخه نگرانتم شدم.. جوابمو هم که نمیدادی... باعث شد عصبانی بشم..
 من: چیزی نگو دیگه...
 ساکت شد... از بوی دود فهمیدم داره سیگار میکشه... یکم اروم شده بودم....
 بردیا: بیا اینو بخور
 یک لیوان شربت گرفته بود سمت
 من: نمیخوام
 بردیا: لَج بازی نکن.. بخور میگمت
 یوان رو گرفتم و یکم که خوردم گذاشتمش رو میز... احساس کردم بهتر شدم..
 بردیا: نمیخواهی چیزی بپرسی؟
 من: تو منو به زور آوردی اینجا
 بردیا: باشه من میگم پوفی کرد و شروع کرد به تعریف کردن:
 بردیا: اومده بود شرکت که باهام حرف بزنه... وقتی با مخالفت من رو به رو شد تهدیدم کرد.. گفت اگه به
 حرفاش گوش ندم یک بلایی سر تو میاره... تتم لرزید... مجبور شدم.. به خاطر تو... چون نمیخواستم بهت
 آسیبی برسونه... اون خیلی خطر ناکه... منو برد خونه اش... برام گفت که هنوز دوستم داره و حاضره
 جبران کنه همه چیزو.. معلوم بود داره دروغ میگه بهش گفتم چرا اون کارو باهام کردی؟ گفت مقصر
 خودت بودی.. منم یک نیاز هایی داشتم دیدی.. اون کثافت کاریشو انداخت گردن من.... اون بیمار
 کیانا... قرص مصرف میکنه.. گفت هیچی ازم نمیخواد فقط میخواد باهام زندگی کنه.... چند دفعه خواستم
 برم ولی مانع شد... اون برای من مرده بود... نمیتونستم هیچ وقت ببخشمش.. به التماس افتاد.. معلوم بود
 حالت عادی نداره... منم بهش گفتم که من و تو قراره با هم ازدواج کنیم و بره دنبال زندگیش... یک
 جوری بهم نگاه کرد که ترسیدم... از حسودیش بود... فکر میکرد اگه بیاد میتونه منو دوباره دلبسته خودش
 کنه.. ولی سخت در اشتباه بود... آخرش هم کی مشت اراجیف سرهم کرد که دوروز بهت وقت میدم
 فکراتو کنی و از این چرت و پرت ها...
 بهش گفتم هیچی دیگه بین ما نیست و اگه یک دفعه دیگه برامون مزاحمت ایجاد کنه ازش شکایت
 میکنم..... اونم بهم حمله کرد... به زور خودمو ازش جدا کردم و اومدم بیرون... اصلا یک ادم دیگه
 شده... مستقیم رفتم آگاهی و ازش به قصد مزاحمت شکایت کردم... حال خیلی بد بود کیانا.. من به خاطر
 تو رفتم باهات حرف بزدم....
 بردیا به گریه افتاد.. باورم نمیشد.. ستاره دیگه چه جونوری بود... یک لحظه از رفتارم پشیمون
 شدم... من به عشقش شک کردم... وای خدای من... حالا چطوری تو صورتش نگاه کنم
 من: بردیا من... من معذرت میخوام... ببخشید... گریه نکن بردیا.. خواهش میکنم
 بردیا سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد.. قشنگ میشد برق عشق رو تو چشماش خوند... اومد بلندم کرد و
 سفت منو تو اغوشش گرفت..

بردیا: تو خیلی برام عزیزی کیانا اینو بفهم
 من: میدونم... ببخشید رفتارم درست نبود.. اخه من فکر کردم..
 بردیا: دیگه هیچ وقت از این فکرا نکن باشه خانمم؟
 من: باشه

بردیا منو از خودش جدا کرد و لباسو گذاشت رو لبام.... چند دقیقه بعد از هم جدا شدیم...
 بردیا: دیگه هیچ وقت باهام قهر نکن
 من: چرا؟ (با شیطننت) لازمه بعضی موقع ها
 بردیا (خندید) ای شیطون
 دوباره منو بغل کرد.....

ز فرداش تو شرکت بردیا چشم از من برنمیداشت... منم خیلی خوشحال بودم.. یک جورایی حس خوبی
 داشتم که نگرانمه... توی همین روزها بهاره و سامان زیاد از شرکت جیم میشدن میرفتن بیرون...
 یک روز بهاره رو تنها گیر اوردم تو اتاق
 من: کم پیدا شدی خانمی؟

بهاره: من؟ خودتو بگو... مهندس چشم ازت برنمیداره شیطون
 من: چیه حسودیت میشه؟ بگو ببینم خبریه؟
 بهاره: چی مثلا؟

من: منو نیچون خودت باید بگی
 بهاره: اهان... خوب... نه چیز خاصی نیست که تو فکر میکنی
 رفتم کنارش نشستم و دستشو گرفتم
 من: سامان دوستت داره؟

بهاره سرخ شد و سرشو انداخت پایین.. لبخندی زد
 من: تو هم دوستش داری؟
 بهاره: امممممم.. فکر کنم اره

من: فکر کردن نداره که.. از چشمات معلومه
 بهاره: دیروز بهم گفت که دوستم داره کیانا.. هنوز باورم نمیشه
 من: ماجرای گذشته رو بهش گفتی؟

بهاره: اره... ولی گفت بیا به فکر آینده باشیم...
 من: خوب دیگه چی میخوای؟ سامان پسر خوبیه.. خوشبختت میکنه
 بهاره: میدونم

من: پس یک عروسی افتادیم
 بهاره: مرض.. هنوز که چیزی معلوم نیست
 من: معلوم میشه

بهاره خندید و سرشو انداخت پایین... واقعا براشون خوشحال شدم... زوج خوبی میشدن.. خیلی هم به هم
 میومدن....

توی یکی از این روزها مامان زنگ زد و گفت برای اخر پرواز داره... خیلی خوشحال شدم که بعد از
 چند ماه میدیدمش.. دلم براش خیلی تنگ شده بود...
 چند نفر رو استخدام کردم که برن خونه رو تمیز کنن چون تو این مدت اصلا سر نزده بودم... بردیا هم
 خیلی کمکم کرد... و من بیشتر داشتم میشناختمش...
 اون شب بعد از کلی دوندگی که برای خونه کرده بودم... گیج خواب توی رختخواب دراز کشیدم... هنوز
 چشمامو نبسته بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.. بدون اینکه به شماره نگاه کنم برداشتم
 من: الو

بردیا: سلام عزیزم
 من: سلام بردیا جونم خوبی؟

بردیا: بد نیستم.. تو خوبی خانمم؟
 من: آره خوبم.. چرا نخوابیدی هنوز؟
 بردیا: خوابم نمیرد
 من: خیلی امروز خسته شدی.. ببخشد
 بردیا: دیگه این حرفو نزن.. وظیفه ام بود
 من: دستت درد نکنه
 بردیا: کیانا؟
 من: جانم
 بردیا: اینطوری میگی جانم من طاقت ندارم ها
 خندیدیم و چیزی نگفتم.. خواب از سرم پریده بود
 بردیا: دلم برات تنگ شده
 من: منم همینطور
 بردیا: به محض اینکه مامانت بیاد میام خواسگاریت
 قند تو دلم اب شد... خیلی هیجان داشتم.. ولی از طرفی خیلی میترسیدم.. از ستاره نکنه کاری کنه که ما به
 هم نرسیم
 بردیا: چرا چیزی نمیگی خانمم؟ حرف زن صداتو بشنوم
 من: بردیا من میترسم
 بردیا: از چی عزیزم؟
 من: از.. همون چیزی که خودت میدونی
 بردیا: تا من کنارتم از هیچی نترس عشق من... من همیشه پیشتم
 من: مرسی بردیا... من بهت ایمان دارم
 بردیا: تو زندگی منی... خوب بخواب دیگه دیر وقته.. فردا میبینمت
 من: باشه... مواظب خودت باش بردیا جونم
 بردیا: تو هم همینطور عزیزم.. شب به خیر
 من: شب به خیر
 حس خوبی داشتم.. بردیا منبع عاطفه بود برخلاف ظاهرش... اون شب خیلی راحت خوابم برد...
 امشب بردیا قرار بود برای شام بیاد خونه من... میخواستم یک غذای خوشمزه برایش درست کنم... بلاخره
 بعد از کلی فکر کردن تصمیم گرفتم مرغ سخاری درست کنم... رفتم سر یخچال تا مواد اولیه رو آماده
 کنم.. متوجه شدم که ارد سخاری ندارم..
 من: اوففففف.. شانس ندارم که..
 خیلی زود آماده شدم.. پامو که توی کوچه گذاشتم متوجه خلوت بودنش شدم..
 با خودم گفتم: حالا همیشه شلوغه ها... شانس من تا میخوام برم بیرون خلوت میشه
 یکم که رفتم احساس کردم یک نفر داره تعقیب میکنه... اولش فکر کردم خیالاتی شدم ولی واقعیت
 داشت.. برگشتم عقب... دیدم یک مرد که هیکل بزرگی هم داشت با موتور داشت اروم دنبالم میومد... قدم
 هامو تند تر کردم و خودمو رسوندم تو مغازه
 فروشنده: مشکلی پیش اومده دخترم
 یک پیرمرد حدود ۶۰ ساله بود
 من: نه پدر جان.. (چند تا نفس عمیق کشیدم) لطفا یک بسته ارد سخاری بدین
 از تو شیشه چند دفعه نگاه کردم ولی ندیدمش... حتما فکر کرده من کیف همراهه خواسه بزنه ولی من
 پولامو توی جیب مانتم گذاشته بودم.. موبایلم هم نیاورده بودم..
 فروشنده: بفرمایید
 من: ممنون
 وقتی اومدم بیرون دوباره چشمم چرخوندم ولی ندیدمش... نفسی از سر اسودگی کشیدم و با گامهایی بلند به

سریع خودشو بهم رسوند و منو بغل کرد
 مامان: عزیزم... دخترم...
 من: مامان.. دلم تنگ شده بود براتون
 مامان: عزیزم... چه بلایی سرت اومد؟ چرا مواظب نبودی؟
 من: بهتون میگم حالا...
 مامان: بهتری مادر جان؟
 من: بله.. شما کی اومدین؟
 مامان: چند روزه... تو که ماهارو نصف عمر کردی..
 من: کی دیگه اینجاست؟
 مامان: همه ی همکارت
 نمیدونستم از ماجرای من و بردیا خبر داره یا نه
 مامان: الان میگم بیان تو...
 طولی نکشید که بهاره و سامان و فرزاد و ستاره اومدن...
 من: بسه بهاره گریه نکن...
 بهاره: کیانا... بخدا خیلی ترسیدم... خداروشکر
 سامان: این صدتا جون داره... شما نگرانش نباشید
 بهاره: دلت میاد اینو بگی؟
 ستاره: کیانا جان بهتری؟ نمیدونی چی کشیدیم هممون.. خوشحالم که حالت خوبه
 من: خوبم... ممنون... ببخشید همتونو نگران کردم
 فرزاد: این شالا زودتر مرخص بشی
 من: مرسی
 سامان: اصل کاری بیشتر اذیت شد.. بدبخت داره تلف میشه بیرون...
 بهم نگاه کرد و لبخند شیطونی زد.. سرمو انداختم پایین
 بعد از مدتی همه رفتن بیرون...
 مامان: کیانا؟
 من: بله مامان
 مامان: دوستش داری؟
 سرمو تا آخرین حد ممکن انداختم پایین... خجالت میکشیدم چیزی بگم... حالمو درک کرد..
 مامان: قربونت برم... با اینکه چند روزه میشناسمش ولی خیلی پسر خوبییه...
 من: مامان من..
 مامان: همه چیزو میدونم عزیزم... الان هم خوب نیست این همه منتظرش گذاشتیم میرم بگم بیاد تو
 با دیدنش قلبم براش پر کشید... خدای من چقدر لاغر شده بود.. پایین چشمش حسابی گود افتاده بود سرش
 هم بسه بود... تو سکوت داشتیم همدیگرو نگاه میکردیم... بغض به گلوم چنگ زد... چند قدم دیگه رو اومد
 جلو و نشست رو تختم... منم نشسته بودم.. اشک تو چشمش حلقه زد.. نتونستم طاقت بیارم و خودمو
 انداختم تو بغلش... سفت منو چسبید... هیچ کدوممون حرفی نمیزدیم...
 بردیا: میدونی چی کشیدم تو این چند روز؟ یک قدم بیشتر تا دیوونگی فاصله نداشتم...
 من: گریه نکن بردیا جونم
 دستم رفت نزدیک پیشونیش که بسته بود.. دستامو گرفت و بوسید...
 من: سرت چی شده؟
 بردیا: چیزی نیست قربونت برم...
 من: چه بلایی سرخودت آوردی؟
 بردیا: سرمو زدم به دیوار
 من: چیکار کردی؟

بردیا: فراموشش کن گل من..
 یعنی بخاطر من این کارو کرده بود؟ دوباره اشکام سرازیر شد.. بردیا سرمو گذاشت رو سینه اش
 بردیا: نشد دیگه... خانمم بسه گریه... بسه... من ارزش گریه رو ندارم
 میون حق هق نالیدم: چرا اینکارو به خاطر من کردی؟ بردیا بهم ثابت شد چقدر دوستم داری... بردیا هیچ
 وقت تنهات نمیزارم.. هیچ وقت..
 صورتمو گرفت توی دستاش
 بردیا: با من بمون....
 من: همیشه... شک نکن...
 با لبخند بهم خیره شده بود
 من: تصادف عمدی بوده ااره؟
 بردیا: خدا لعنتش کنه... ااره
 من: تعریف نمیکنی؟
 بردیا: نمیخوام ناراحتت کنم
 من: بگو میخوام بدونم
 بردیا: به شرط اینکه خودتو اذیت نکنی
 من: باشه

بردیا: از آخرین باری که اون حرفارو بهش زدم در صدد انتقام بوده... تو رو وسیله ای برای اذیت کردن
 من گذاشته بود... خیلی وقته داره تعقیبت میکنه که یک بلایی سرت بیاره... وقتی ازش شکایت کردم پلیس
 بهش گفته تا روشن شدن قضیه حق نداره از کشور خارج بشه... تصادف هم ساختگی بوده... پول داده بوده
 به یک عوضی که انجامش بده... همون شب هم داشته از راه زمینی قاچاقی خارج میشده که دستگیرش
 کردن... اون مشکل روانی داره کیانا... بیمار... دست خودش نیست کارایی که انجام میده... حقتشه هر
 بلایی سرش بیاد
 سکوت کردم... در واقع من ناخواسته وارد این ماجرا شده بودم... ای کاش ستاره به خودش میومد...
 بردیا رشته افکارمو برید...
 بردیا: با دکتريت حرف زدم... میگفت چند روز دیگه بمونی مرخص میشی
 من: از خدومه
 بردیا بوسه ای روی دستم زد و بدون هیچ حرفی رفت بیرون... یادآوری این ماجرا بازم حالشو خراب
 کرده بود... و من باید از این به بعد سعی میکردم که از این پيله تنهایی درش بیارم....

چند روز بود که منو آورده بودن توی بخش... حالم خیلی بهتر شده بود... و اما بردیا... یک لحظه منو تنها
 نمیذاشت... شرکت هم نمیرفت و باعث شده بود که همه کارا روی دوش سامان بیفته...
 اون روز توی اتاقم نشسته بودم که تقه ای به در خورد و بردیا اومد تو...
 من: سلام
 بردیا: سلام
 اومد نزدیک تر
 بردیا: بهتری؟
 من: ااره خوبم... تو باز نرفتی شرکت؟
 بردیا: تا وقتی تو نیای منم نمیرم
 من: همیشه که بردیا برو شاید بهت احتیاج داشته باشن
 بردیا: آگه برم همه ی فکرم پیش توئه نمیتونم کار کنم
 من: اومدیم و من حالا حالاها خوب نشدم
 بردیا: اتفاقا اومدم همینو بگم... با دکتريت حرف زدم گفت دو روز دیگه مرخص میشی
 من: راست میگي؟

بردیا اومد نزدیک تر و یک لبخند بهم زد
 بردیا:اره
 من:وای خداروشکر...
 با ورد مامان به اتاق هر دومون چرخیدیم سمتش
 بردیا:سلام مامان
 چشمم از تعجب چهار تا شد
 مامان:سلام پسرم
 مامان اومد نزدیک تر
 مامان:خوبی دخترم؟
 من:اره خوبم
 بردیا:خوب من دیگه برم
 مامان:کجا؟چون من اومدم میخوای بری؟
 بردیا:نه این چه حرفیه..جایی کار دارم..
 من لبخندی بهش زدم
 مامان:پس برو پسرم...خدا به همراهت
 بردیا:با اجازه(و رفت)
 من:بردیا پسرت شده مامان؟
 مامان:بله..اشکالی داره؟
 من:نه اصلا...خیلی هم خوبه
 مامان:خیلی پسر خوبیه...
 من:او هوم
 مامان:راستی میدونی پس فردا...
 من:اره الان بردیا گفت بهم
 مامان:پس من دیر اومدم
 دو تا مون خندیدیم و مشغول حرف زدن شدیم
 اون دو روز هم مثل باد گذشت و من باید مرخص میشدم...مامان گچ دستشو باز کرده بود...منم فقط دست
 راستم رو بسته بودم...اماده روی تختم نشسته بودم و منتظر مامان بودم
 مامان:اماده ای؟بریم؟
 من:اره خیلی وقته حاضرم..بریم
 کمکم کرد تا در خروجی..همه پرستاره دیگه ما رو میشناختن از همشون خداحافظی کردم..
 نزدیک ماشین بردیا شدیم
 من:سلام
 بردیا:سلام عرض شد
 دسته گلی رو گرفت ستم
 من:چرا زحمت کشیدین
 بردیا:زحمت نبود
 میدونستم از تعارف بدش میاد
 من:خیلی قشنگه
 بردیا:قابل نداره
 مامان:سوار شو عزیزم
 من عقب نشستم و مامان جلو...بردیا توی طول راه از اینه داشت به من نگاه میکرد...با اومدن مامان من
 وسایلم رو دوباره به خونه ی خودمون منتقل کرده بودم
 اون روز همه اومدن...بهاره سامان..ستاره و فرزاد...شب خیلی خوبی بود ...

بردیا بهم گفته بود که نیام شرکت فعلا.. با اینکه دوست داشتم کنارش باشم ولی با اصرارش قبول کردم....

یک هفته از زمان مرخص شدن من گذشت و همه خیلی بهم لطف داشتن.. بهاره هر روز میومد.. بردیا از شرکت بهم زنگ میزد.. اومدن به خونمون هم که جای خودش...

شنبه بو و قرار بود من برم شرکت.. صبح خیلی زود بلند شدم و یک صبحانه مفصل خوردم... یک مانتوی مشکی قهوه ای با شلوار لی ابی پوشیدم.... از مامان خداحافظی کردم و زدم بیرون ...

با ورودم به شرکت همه دورم جمع شدن
سامان: به به کیانا خانم ستاره سهیل شدی... ماشالا چقدر هم چاق شدی
من: وا.. سامان خوبی تو... تو که هر روز پلاس بودی خونمون چته دیگه... در ضمن کجا چاق شدم؟
سامان: کم کم بیست کیلو اضافه کردی
من: سامان؟ دلت کتک میخواد؟
سامان: خوب بد میگم؟ بچه ها بد میگم؟
بهاره: کجا چاق شده؟ بمیرم تازه لاغر شده
سامان: آگه تو طرفداری نکنی پس کی بکنه؟
من: چیه حسودیت شد؟
سامان: کی؟ من؟ عمر ا
بهاره: معلومه کاملا
فرزاد: سامان چقدر حرف میزنی برو سر کارت
سامان: مثل اینکه من طرفداری ندارم اینجا.. ما که رفتیم
با حالت قهر رفت و این باعث شد ما بخندیم...
تا ظهر من و بهاره در حین حرف زدن کار هم میکردیم... بردیا رو هنوز ندیده بودم... چند دفعه هم بهش زنگ زدم ولی بر نداشت.. نگرانش بودم...

سامان اومد تو اتاق
سامان: شما هنوز دارین حرف میزنید؟
من: اره مشکلی داری؟
سامان: نه چه مشکلی به من چه
بهاره: حالا چی میخوای؟
سامان: بهاره خانم م بلاخره به هم میرسیم دیگه.. اون موقع دارم برات
بهاره: مگه من چی گفتم؟
سامان: حالا... بعدا بهت میگم
بهاره اولش متوجه نشد ولی بعد سرخ شد و سرشو انداخت پایین.. سامان خنده اش گرفت
من: ببین چطوری خجالت کشید؟
سامان: من عاشق همین رفتاراش شدم.. اهان کیانا بردیا اومده کارت داره
من: اومد؟ کی؟
سامان: همین الان
من: باشه میرم الان
رفتم سمت در ولی دوباره برگشتم
من: بیا برو به کارت برس
سامان: تو چیکار من داری برو
من: نه... بدو برو
سامان: ای بابا.. خيله خوب.. ما رفتیم
به بهاره چشمکی زدم و رفتم
بردیا رو دیدم که رو به پنجره ایستاده داره بیرون رو تماشا میکنه

من: سلام
 بردیا برگشت سمتم.. اولش خیره نگاهم کرد ولی بعد لبخند زد
 اومد جلوتر و رو به روم ایستاد
 من: خیلی وقته منتظرتم
 بردیا: نگران شدی؟
 من: او هوم
 بردیا: جایی کار داشتیم بخشید
 من: اشکالی نداره
 منو محکم بغل کرد و مدام نفس عمیق میکشید
 بعد از چند دقیقه ازم جدا شد
 بردیا: بهتر شدی؟
 من: آره
 بردیا: خیلی لاغر شدی.. باید به خودت برسی
 یاد حرف سامان افتادم و خنده ام گرفت
 بردیا: چرا میخندی؟
 من: آخه سامان میگه چاق شدی
 بردیا: برای خودش گفته... غذا خوب میخوری؟
 من: آره.. نمیدونی مامان تو خونه چقدر میچپونه تو حلقم
 بردیا: خیلی خوبه
 من: اینطوری پیش بره چاق میشم.. بعدش هم زشت
 بردیا: اصلا اشکالی نداره
 من: یعنی دوست داری چاق بشم؟
 بردیا: من تو رو همه جور دوست دارم
 من: حالا اینو میگی
 بردیا: نه.. جدی گفتم خانمم..
 چیززی نگفتم و به جاش لبخند زدم
 بردیا: خودم میرسونمت خونه
 من: باشه
 چند روز بعد طی مراسمی بهاره و سامان نامزد کردن.. پدر و مادر بهاره واقعا سامان رو دوست
 داشتن... خوانواده سامان هم همینطور... فرزاد هم چون پسر عموش توی تصادف کشته شد فعلا
 عروسیشون عقب افتاد.. تصمیم داشتن برن مسافرت چند ماه بعد عروسی بگیرن..
 با سامان داشتم روی یک طرح کار میکردم که موبایلش زنگ خورد
 سامان: الو... سلام.. آره آره.. چی شده؟ (یک نگاه به من کرد).. آره.. باشه باشه.. الان میام.. نه... اومدم
 من: چی شده؟
 سامان: هیچی من باید برم جایی.. تو اینو تموم کن
 خیلی نگران بود و مضطرب
 من: چی شده چرا اینطوری شدی؟
 سامان: هیچی.. من رفتم
 رفتم دنبالش
 من: وایسا ببینم
 سامان: بله
 من: برای کسی اتفاقی افتاده؟
 سامان: نه نه.. (مشخص بود داره دروغ میگه)

من: سامان؟
 سامان: کیانا... از دست تو... هول نکنی ها
 من: بد بگو دیگه نصف جونم کردی
 سامان: بردیا تصادف کرده
 دستمو گذاشتم رو دهنم
 من: با کی؟ کجاس الان؟
 سامان: حالش خوبه.. وای کیانا گفت بهت نگم
 من: میگم کجاس؟
 سامان: بیمارستان
 من: تو که میگی خوبه پس اونجا چکار میکنه؟
 سامان: فقط دستش صدمه دیده
 من: وایسا الان میام
 سامان: خودت جواشو میدی ها
 سریع حاضر شدم و باهاش رفتم...
 توی راهروی بیمارستان این قدر تند میدویدم که نزدیک بود چند دفعه بخورم زمین
 در رو اتاق رو باز کردم و دیدمش... اونم سرشو بلند کرد... یک پرستار پیشش بود و داشت فشارشو
 میگرفت
 بردیا با اخم به سامان نگاه کرد که یعنی چرا بهش گفتی
 سامان: به من چه خودش اصرار کرد
 پرستار رفت بیرون و من رفتم نزدیکش
 من: حالت خوبه؟ چطوری تصادف کردی؟
 بردیا: من خوبم.. چرا اومدی تو؟
 من: یعنی انتظار داشتی نیام؟
 بردیا: نه عزیزم.. نمیخواستم نگرانت کنم
 من: آگه من نگرانت نشم پس کی بشه؟
 بردیا: یک لبخند عمیق زد... دستشو گرفتم
 من: خیلی درد میکنه
 بردیا: حالا که تو دست تونه نه
 جلوی سامان خجالت کشیدم و دستشو ول کردم
 سامان: اینجا خوانواده ایستاده ها
 من و بردیا یک نگاه بهش کردیم و خندیدیم
 من: چطور تصادف کردی؟
 بردیا: من مقصر نبودم خانمم.. تو اتوبان طرف سرعتش خیلی زیاد بود از پشت زد بهم.. منم باهاش درگیر
 شدم و دستم زخم شد
 من: نباید درگیر میشدی باهاش
 بردیا: طرف خیلی ادعا داشت..
 خوشبختانه بردیا دستش زیاد صدمه ندیده بود و زودی مرخص شد...
 شب بود روی تختم نشسته بودم و داشتم کارامو انجام میدادم که در اتاق زده شد و مامان اومد تو
 مامان: اجازه هست
 من: بله
 مامان: خسته نباشی
 من: سلامت باشین.. شما هنوز نخوابیدین؟
 مامان: میخواستم یک چیزی بهت بگم

من: چیزی شده؟

مامان: نه عزیزم فردا شب مهمون داریم

من: مهمون؟ کی؟

مامان اشک تو چشماش جمع شد و بغلم کرد

من: ا مامان.. چی شده؟

مامان: کیانا عزیزم کاش پدرت هم زنده بود و این روز رو میدید

من: داری نگرانم میکنی مامان

مامان ازم جدا شد و اشکاشو پاک کرد و بهم لبخند زد

مامان: بردیا فردا میاد اینجا.. برای خواستگاریت

لبخند محو زدم و سرمو انداختم پایین

من: گفتم چی شده حالا.. من.. یعنی..

مامان: شما همدیگر رو دوست دارین.. اونم پسر خوبیه.. ولی درست فکراتو کردی؟

داشتم با انگشتای دستم بازی میکردم

من: ااره

مامان: پس مبارکه عزیزم

همچنان سرم پایین بود که دوباره بغلم کرد

خیلی خوشحال بودم.. باورم نمیشد بلاخره بردیا میاد خواستگاریم.. دوست داشتم بهش زنگ بزنم ولی

جلوی خودمو گرفتم.. روی تخت دراز کشیدم و گوشیم هم توی دستم بود.. راستی فردا با کی

میومد؟ پدرش که فوت شده.. مادر هم که.. ولی نه اگه تنها هم بیاد مامان حرفی نمیزنه..

با وجود اینکه فکر میکردم بهم زنگ میزنه ولی نزد.. منم با کلی فکر و خیال خوابیدم..

صبح که بلند شدم برم شرکت دیدم بردیا اس ام اس داده که: (سلام. نمیخواد امروز بیای شرکت) برایش

نوشتم: سلام چرا نیام بردیا؟ بلافاصله جواب اومد: (نمیخوام برای مراسم شب خسته باشی) گونه هام از

خجالت سرخ شد

چی جوابشو میدادم حالا؟ بلاخره برایش نوشتم: باشه بردیا جونم

دیگه جوابی نیومد.. منم رفتم پایین.. تصمیم داشتم تا ظهر پیش مامان باشم

انتظار من به سر رسید و شب شد.. تصمیم داشتم که مانتو شلوار بپوشم.. چون نمیدونستم بردیا دوست

داره چطوری ظاهر بشم.. ارایش ملایمی هم کردم.. عطر مخصوصم هم زدم و رفتم پایین..

مامان: خیلی خشگل شدی عزیزم

من: نه دیگه مامان.. کجا خشگل شدم؟

مامان: شدی...

خندیدم

زنگ به صدا در اومد

من: وای اومد

مامان: خوب حالا.. مگه اولین با که میبینیش؟ بیا تو اشپزخونه تا صدات نکردم نیا

من: باشه

قلبم خیلی تند تند میزد.. دوست داشتم بردیا رو ببینم.. با این حال موندم همون جا

صدای احوالپرسی چند نفر میومد.. با کی اومده یعنی؟ یک نگاه از گوشه دیوار کردم.. با پدر و مادر سامان

اومده بود.. حدس میزدم.. سامان دیگه واسه چی اومده؟ خنده ام گرفت.. حتما به زور اومده

از استرس مدام ناخن های دستمو میخوردم.. پس چی میگن اینا دو ساعته.. نا سلامتی اومدن خواستگاری

من نکنه یادشون رفته منم هستم؟ وای کیانا چقدر هولی تو.. خجالت بکش..

مامان اومد تو

مامان: کیانا سینی چایی رو بیار

من: باشه باشه

مامان: چرا میلرزی؟ اولین بارت نیست که میبینیشون

من: دست خودم نیست

مامان: نفس عمیق بکش..

من: باشه

مامان رفت و منم سعی کردم به خودم مسلط بشم.. سینی رو گرفتم و رفتم بیرون.. با ورودم همه بلند

شدن.. یواش سلام کردم

پدر سامان: سلام دخترم

مادر سامان: سلام به روی ماهت..

چایی ها رو تعارف کردم و موقعی که به بردیا رسیدم دستم کاملا میلرزید.. هنوز نگاش نکرده بودم

بردیا: ممنون

من: خواهش میکنم

مبل رو به روی بردیا رو انتخاب کردم و نشستم

پدر سامان شروع کرد به حرف زدن: خوب با اجازه خانم نیازی من چند کلمه صحبت کنم

مامان: بفرمایید

پدر سامان: همینطور که مطلع هستید بردیا جان پدر و مادرش به رحمت خدا رفتن.. این شد که از من و

همسرم خواهش کرد که همراهش بیایم.. بردیا مثل پسر خودمه.. خیلی وقته میشناسمش... از همه لحاظ

تاییدش میکنم... با اینکه والدینشو از دست داره ولی هیچ وقت دست از پا خطا نکرده.. میدونم که دختر

شما رو خوشبخت میکنه.. حالا اگه اجازه بدین این دو تا جوون برن حرفاشونو با هم بززن که دیگه

مشکلی نباشه

مامان: بله.. اجازه ما هم دست شماست.. کیانا عزیزم مهندس رو راهنمایی کن

با یک ببخشید بلند شدم.. بردیا هم بلند شد و دنبالم اومد

در اتاقم باز کردم و منتظر شدم بیاد تو... در پشت سر خودش بست.. وسط اتاق ایستاده بودم

بردیا: نمیخوای بهم نگاه کنی؟

جرات پیدا کردم و بلاخره دیدمش... از همیشه خوشتیپ تر شده بود.. کت و شلوار مشکی.. صورتش

اصلاح شده.. بوی عطرشم که جای خود

اومد نزدیک تر دستمو گرفت و روی تخت نشستیم

بردیا: بلاخره داری ماله خودم میشی

و خیره خیره نگام کرد.. هنوز هم حرف نمیزدم

بردیا: چرا شنیدن صداتو ازم دریغ کردی؟

من: نه.. یعنی.. خوب...

بردیا: عزیزم... (دستامو گرفت تو دستش)

بردیا: کیانا یک چیزی هست که باید بهت بگم

قلبم ریخت.. با وحشت نگاش کردم.. بلافاصله فهمید

بردیا: نترس خانمم.. فقط.. کیانا من یکم عصبی ام... وقتی به گذشته فکر میکنم اعصابم به شدت به هم

میریزه.. کنترل خودمو از دست میدم... میخوام بدونی که اگه رفتیم زیر یک سقف من دچار این حالت

شدم.. نترسی... اگه.. اگه تو رو هم از دست بدم دیگه هیچی از من نمیمونه.. از این میترسم نتونی تحمل کنی

من: بردیا.. من کمکت میکنم... اصلا اشکال نداره من درک میکنم

بردیا: خوشحالم که اینو میشنوم

من: من هیچ وقت ازت جدا نمیشم

بردیا یک لبخند بهم زد

بردیا: خوب.. حالا بگو ببینم همسرم میشی؟

من: نه دیگه تو جمع میگم

بردیا: نه همین الان بگو.. دوست دارم همین الان بدونم

من: (قیافه حق به جانبی گرفتم) چقدر عجله داری.. من باید فکرامو کنم
بردیا خندید..

حالا همیشه جواب این بنده حقیر رو الان بدی؟

سرمو انداختم پایین

بردیا: با من از دواج میکنی؟

من: بله

به محض گفتن این جمله سریع بغلم کرد.....

از اون روز به بعد بردیا تقریبا هر شب میومد خونمون.. رابطه اش با مامان خیلی خوب شده بود جوری

که اگه یک شب دیر میکرد مامان میگفت زنگ بزن بهش ببین کجا مونده.....

توی پذیرایی نشسته بودیم که مامان تلفنش زنگ خورد و با عذر خواهی ترکمون کرد..

بردیا: کیانا؟

من: بله؟

بردیا: همیشه تو محضر از این چادر ها هست که میزنن.. رنگی ها.. بیاری بزنی رو سرت؟

از تعجب شاخ در اوردم.. هیچ وقت فکر نمیکردم بردیا همچین اخلاقی داشته باشه

من: جدی میگی؟ دوست داری؟

بردیا: اره خیلی.. میپوشی؟

من: اره حتما بردیا جونم

بردیا: ممنون

خیره خیره داشتیم همدیگرو نگاه میکردیم.. بردیا دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و خواست منو ببوسه

من: بردیا مامان میاد یک دفعه

بردیا: نه نمیاد

من: بردیا (با خجالت)

بردیا: جونم.. چشم.. میزارم واسه دفعه دیگه

من: لوس

بردیا اروم شروع کرد به خندیدن.....

بهاره: عروس خانم زود باش دیگه

من: وای بهاره دارم میمیرم از استرس

بهاره: چرا؟

من: نمیدونم

بهاره: طبیعیه.. نمیدونی بردیا چه جیگری شده

من: چشم چرونی ممنوع هالا

بهاره: من خودم شوهر دارم.. ماله خودت بابا

من: به سامان میگم ها

بهاره: بگو.. روی حرف من که حرفی نمیزنه سامان از الان بگم ضایع میشی

من: حیف که عجله داریم وگرنه حسابتو میرسیم

بهاره: عمرا... وایسا اینو درست کنم

همه توی محضر بودیم.. خیلی استرس داشتم و دستام میلرزید...

یک پیراهن سفید بلند پوشیده بودم.. موهام رو هم بهاره خیلی ساده بالای سرم بسته بود.. ارایش خیلی

ملایمی هم کرده بودم...

بهاره: بیا اینو سرت کن

چادر رنگی قشنگی رو که بردیا برام آورده بود سرم کردم.. اومد کنارم ایستاد.. اول خیره به صورتم نگاه

کرد.. اومد طرفم و دستامو گرفت.. با هم رقتیم روی صندلی ها نشستیم..

مامانم و بهاره بالای سرم بودن... سامان هم داشت فیلم میگرفت و مسخره بازی در میآورد... ستاره و

فرزاد هم یک گوشه ایستاده بودن...
 حاج اقا شرع کرد به خوندن:
 -خوب عروس خانم ایا بنده وکیلیم با مهریه یک جلد کلام الله مجید دو عدد شاخه گل رزیک جفت اینه و شمعدان..و به در خواست اقا داماد یک عدد ویلا..دو باب مغازه و ۵۰۰ هزار سکه تمام بهار ازادی در بیاورم..بنده وکیلیم؟
 اصلا باورم نمیشد...بردیا داشت با لبخند نگاهم میکرد..
 من: حاج اقا یک لحظه صبر کنید..این چه کاری بود کردی؟
 بردیا:چکار کردم عزیزم؟
 من:قضیه ویلا و مغازه و این مهریه سنگین چیه؟
 بردیا:عزیزم..خودم خواستم اینطوری
 من:من اصلا راضی نیستم..من میخوام محبتم رو مهرت کنم بردیا
 بردیا:میدونم خانم..پدرم همیشه دوست داشت مهر عروسش اینا باشه...
 من:بردیا...
 اشک تو چشمم جمع شد...حاج اقا برای بار سوم ختبه رو خوند..
 -ایا بنده وکیلیم؟
 من:با اجازه مادرم بله
 همه دست زدن و تبریک گفتن...سامان و بهاره یک دستبند بهم دادن..مامانم یک جفت ساعت به من و بردیا داد..یک انگشتر هم به من...
 فرزاد و ستاره هم پول دادن...
 بردیا هم یک جعبه بهم داد
 من:این چیه؟
 بردیا:بازش کن میبینی
 باورم نمیشد..یک گردنبند بهم داد که اول اسمم روش بود..خیلی ظریف روش نگین کاری شده بود
 من:خیلی قشنگه بردیا
 بردیا:قابلتو نداره
 گردنبند رو گذاشت گردنم...با لبخند نگاهم کرد منم همینطور.....

 یک هفته تا عروسی من و بردیا مونده بود...اصرار داشت هرچه سریع تر بریم سر خونه و زندگیمون بخاطر همین هم خیلی کار داشتیم..من که اصلا شرکت نمیرفتم مدام با بهاره یا مامان بازار بودم...
 من:وای خسته شدم بهاره
 بهاره:چیزی نمونده دیگه بیا الان میرسیم
 من:پس کجاس؟دو دفعه ست داریم این خیابون رو میریم
 بهاره:بیا..اهان اوناهاش...بدو
 نیم ساعت بود که داشتیم دنبال مغازه ای میگشتیم که لباس عروس داشت
 من:چه عجب..وای چقدر خشگل اند اینا
 بهاره:دیدیدی بهت گفتم..بیا بریم تو
 من:اینو نگاه کن...
 بهاره:برو بیوشش
 من:نه نمیخواد فقط نگاه میکنیم
 بهاره:د برو دیگه
 با اصرارش رفتم یک مدل رو بیوشم...
 تو اینه به خودم نگاه کردم...باورم نمیشد خیلی بهم میومد....
 بهاره:پوشیدی؟
 من:اره..در رو باز کن

بهاره: وای خدا... تویی؟ الهی من فدات شم... میکشی بردیا رو تو
 من: لوس... واقعا بهم میاد؟
 بهاره: محشر شدی... چه تیکه ای بشی تو
 من: دیگه زیادی داری اغراق میکنی
 بهاره: بیا همینو بگیر به نظرم
 لباسی که انتخاب کرده بودم دکلته بود که روی سینه اش کار شده بود و از کمر به پایین گشاد میشد و
 خیلی حالت جالبی داشت....
 من: اره نظر خودمم همینه
 بردیا میخواست یک خونه بگیره که من گفتم همین خونه ای که خودش هست خوبه ولی تمامی وسایلیش
 رو عوض کرد.. از یک قاب گرفته تا فرش ها... عروسی رو هم قرار شد توی یک تالار کوچک
 بگیریم.. من و بردیا که فامیل نداشتیم فقط چند تا از اقایون مهندس که دوستای خود بردیا بودن به اضافه
 ی خانواده های فرزاد و ستاره و بهاره و سامان بودن....
 روز عروسی رسید... صبح بردیا اومد دنبالم و منو رسوند ارایشگاه... مامان و بهاره و ستاره هم
 اومدن...
 با صدای خانم عظیمی (ارایشگر) به خودم اومدم
 -میتونی چشمتو باز کنی
 باورم نمیشد.. چقدر تغییر کرده بودم
 من: وای این منم؟
 خانم عظیمی: من که زیاد کاری نکردم.. ماشالا خودت خشنگلی
 مامان: کیانا مامان جان..
 همدیگر رو بغل کردیم...
 مامان: جای پدرت خالیه
 من: مامان
 مامان: گریه نکن عزیزم.. ارایش صورتت خراب میشه
 بهاره: کیانا ماه شدی (بعد در گوشم گفت): مواظب بردیا باش شب
 من: بهاره؟
 ستاره: کیانا تیریک میگم خیلی ماه شدی
 من: ممنون ستاره
 -اقا داماد اومدن.. عروس خانم بفرمایید
 شنلم رو تنم کردم و رفتم بیرون... هر قدمی که بر میداشتم بیشتر هیجان میومد سراغم... نزدیک بردیا که
 شدم اونم سرشو گرفت بالا...
 بهش لبخند زدم ولی اون فقط داشت منو نگاه میکرد.. چند قدمی اش ایستاده بودم ولی سرم پایین
 بود... دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرمو گرفت بالا.. چشم تو چشم شدیم...
 بردیا به سختی لب هاشو از هم باز کرد: عزیزم....
 با صدای فیلم بردار به خودمون اومدیم
 -اقا داماد آگه لطفا دسته گل رو بدین به عروس خانم بعد ببوسید عروس خانم رو
 بردیا هم همون کار رو کرد و یک بوسه خیلی کوتاه روی لبام زد
 دستمو گرفت و سوار ماشین گل زده اش شدیم و به سمت اتلیه حرکت کردیم.....
 با کمک بردیا از ماشین پیاده شدم... خانمی که مسئول اونجا بود ما رو به یک اتاق راهنمایی کرد..
 -خوب عروس خانم من فعلا چندتا عکس تک نفره از شما میگیرم
 چندتا عکس با حالت های مختلف که خیلی هم از مدلشون خوشم اومد ازم گرفت...
 -خوب اقا داماد شما تشریف ببرید پیش عروس خانم
 بردیا توی تمام عکس ها چشم ازم برنمیداشت جوری که صدای خانم عکاس رو در آورد....

توی ماشین نشسته بودیم و به سمت تالار حرکت میکردیم.. بردیا حرفی نمیزد و این منو نگران کرده بود
 من: بردیا چیزی شده؟
 برگشت سمتم و با لیخند نگاهم کرد
 بردیا: نه خانم چی مثلا؟
 من: نمیدونم اخه انگار ناراحتی
 بردیا دستمو گرفت و گذاشت رو دنده
 بردیا: نه عزیزم... کمی خسته ام فقط.. از طرفی هم دوست دارم زودتر با هم تنها بشیم
 من: وای.. همه داماد ها لحظه شماری میکنند برای همچین شبی اون وقت تو حوصله نداری؟
 بردیا: بگل من.. امشب برام بزرگترین شب دنیاست.. فقط میخوام زودتر با خانم خودم تنها بشم عیبی داره؟
 من: (با خجالت) نه عیبی نداره
 بردیا: حالا چرا خجالت کشیدی؟ (دستمو گرفت تو دستش و بوسید)
 توی سالن نشسته بودم و به جمعیتی که البته زیاد هم نبودن نگاه میکردم که داشتن با صدای کر کننده
 موزیک میرقصیدن...
 بهاره: پاشو بیا وسط
 من: نه بزار برای بعد
 بهاره: پاشو ببینم لوس میکنه خودشو
 دستمو به زور کشید و برد.. با اومدن من صدای جیغ بقیه بلند شد و منم باهاشون رقصیدم.....
 بعد از تموم شدن اهنگ مامان منو به چند تا از همکاراش معرفی کرد...
 سامان: ببخشید از همگی کیانا یک دقیقه میای؟
 من: ببخشید (از جمع فاصله گرفتم) بله چیه؟
 سامان: بسه چقدر احوال پرسی میکنی
 من: میخواستی همینو بگی؟
 سامان: ااره... در ضمن بردیا دوساعته وایساده منتظرت
 من: کجاست؟
 سامان: اونجا (با دستش اشاره کرد سمت بردیا)
 با قدم هایی که بیشتر شبیه دویدن بود رفتم پیشش
 من: چرا اینجا وایسادی
 بردیا به سامان یک اشاره ای کرد که من سر درنیاوردم
 من: چیزی شده؟
 بردیا: نه عزیزم... (دستمو گرفت) با من میرقصی؟
 من: ااره حتما
 رفتیم وسط... اهنگ شروع شد.. همونی که من خیلی دوستش داشتم... بردیا با لیخندی محو داشت نگام
 میکرد... دو تا دستمو قلاب کردم رو گردنش و اونم از کمر منو چسبید و خیلی اروم شروع کردیم به
 رقصیدن:

تو نگاهت عشقو دیدم , تپش قلبو شنیدم
 توی جاده های احساس , من به عشق تو رسیدم
 تو کتابا عشقو خوندم , عکس خورشیدو سوزوندم
 جای خورشید تو کتابا , نقش چشمتو نشوندم
 توی شبهای من و تو , لب عاشق بی صدا نیست
 توی دنیای من و تو , واسه غم ها دیگه جا نیست
 تو همون عشقی که با تو , غض کینه ها می میره
 از تو دستای لطیف , مرغ شادی پر میگیره
 تو نگاهت عشقو دیدم , تپش قلبو شنیدم

توي جاده هاي احساس , من به عشق تو رسيدم
 تو کتابا عشقو خوندم , عکس خورشيدو سوزوندم
 جاي خورشيد تو کتابا , نقش چشمتو نشوندم
 اين نه شعري بي نشونه , نه تب داغ شبونه
 خون عشقه توي رگهام , که از عاشقي مي خونه
 اي تو تنها خواهش من , گرمي نوازش من
 سر رو سينه هات مي دارم , اي همه آرامش من
 تو نگاهت عشقو ديدم , تپش قلبو شنيدم
 توي جاده هاي احساس , من به عشق تو رسيدم
 (جاده های احساس از اندی)

بعد از تموم شدن اهنگ برديا لبشو گذاشت رو لبام و شروع کرد به بوسيدن... بعد از تموم شدن کارش که چند دقيقه هم طول کشيد و منم خیلی خجالت کشيدم جلوی اين همه ادم همه به افتخارمون دست زدن....
 با هم سمت جايگاه عروس و داماد رفتيم...

سامان: برديا عالی بود
 برديا: پس چی فکر کردی
 سامان: بله بله... الان چه احساسی داری که بدبخت شدی رفت؟
 من: ا چی میگی تو؟
 برديا: تا باشه از اين بدبختی ها
 سامان: زن ذليلی ديگه... برات متاسفم
 من: متاسف نباش.. به بهاره حتما سفارشت رو ميکنم
 بهاره: چی میگين شما ها؟
 من: بعدا بهت میگم (با چشمک به سامان اشاره کردم)
 بهاره: اهان گرفتم.. سامان یک لحظه میای؟
 سامان: وای.. دیدی چکار کردی؟ دارم برات کیانا
 برديا: برو که حفته..
 من: بدو..
 من و برديا با خنده بهشون نگاه کرديم....

موقع خداحافظی رسیده بود و من خیلی بغض داشتم.. با اینکه از مامان زياد دور مونده بودم اما یک حس ديگه داشتم اون موقع...
 مامان منو بغل کرد
 مامان: عزيزم خودتو اذيت نکن مگه قراره کجا ری؟ پيش خودمی ديگه
 من: مامان.. منو ببخش اگه اذيتت کردم
 مامان: اين چه حرفيه.. هميشه دختر خوبی برام بودی
 بعد ازم جدا شد
 مامان: برديا جان دخترمو دست خودت سپردم.. مواظبش باش..
 برديا دستمو گرفت و منو به خودش نزديک کرد
 برديا: چشم مامان حتما
 دوباره مامان رو بغل کردم.. به اين فکر کردم که هيچ وقت نداشت کمبود پدر رو احساس کنم
 بهاره: يسه کیانا اشکاتو پاک کن
 دستمال رو از دستش گرفتم
 سامان: از اين قسمت عروسی خیلی بدم مياد
 بهاره: چرا اون وقت؟
 سامان: جوری خداحافظی ميکنيد که انگار ديگه قرار نيست برين خونه باباهاتون.. در صورتی که هر

روز اونجایید
 هممون به حرفش خندیدیم.....
 بردیا ماشین رو برد تو حیاط و پیاده شد... در سمت منو باز کرد
 بردیا: دستتو بده به من
 من: خودم میتونم بیام
 بردیا: میگم دستتو بده
 دستمو گذاشتم تو دستش و پیاده شدم... در ماشین رو بست و با هم رفتیم داخل
 منو روی مبل نشوند و رفت تو آشپزخونه
 بردیا: چیزی میخوری برات بیارم؟
 من: یک لیوان اب لطفا
 پاهام از کفش ها خیلی درد گرفته بود.. درشون اوردم و شروع به ماساژ دادن پاهام کردم... بردیا با یک
 لیوان اب و اب پرتقال برگشت
 بردیا: پاهات درد میکنه؟
 من: اره چه جورم... (لیوان اب رو گرفت طرفم) ممنون
 نشست پیشم مشغول نگاه کردنم شد... لیوان رو گذاشتم رو عسلی مبل
 من: اخیش خیلی تشنه ام بود
 بردیا توی یک حرکت ناگهانی بغلم کرد... هیچی نمیگفت فقط منو سفت گرفته بود انگار میترسید منو از
 دست بده
 بردیا: خیلی خوشحالم کیانا.. خیلی
 من: منم همینطور عزیزم
 بردیا: بلاخره مال من شدی...
 ازش جدا شدم دوتا دستامو گذاشتم رو صورتش و تو چشمات نگاه کردم
 من: منم خیلی خوشحالم که پیشتم بردیا..... اونم لباشو گذاشت رو لبام.....
 نصف شب با صدای خوردن چیزی به پنجره اتاق چشمامو باز کردم... سر جام نشستم ولی بردیا
 نبود.. ترسیدم... توی تاریکی اتاق ایستادم و با صدای بلند بردیا رو صدا زدم
 من: بردیا! بردیا!
 یک نفر از پشت کمرمو گرفت
 بردیا: اروم باش خانم منم نترس
 من: وای بردیا ترسیدم کجا بودی تو؟ چرا همه جا تاریکه؟
 بردیا: نترس خانمی.. همین جا بودم...
 من: یک چراغ روشن کن
 بردیا: چشم
 چراغ ابژور رو روشن کرد و اومد پیشم دوباره
 من: چرا نخوابیدی تو؟
 بردیا: یکم بی خواب شدم عزیزم
 من: چرا؟ تو که خیلی خسته بودی؟
 بردیا: من عادت دارم که شبها بیدار باشم
 من: چیزی شده؟
 بردیا: نه عزیزم... بیا بریم بخوابیم
 کنارم دراز کشید و منم تو اغوشش به خواب رفتم
 صبح قبل از اینکه بردیا بیدار بشه رفتم تو آشپزخونه تا یک صبحانه مفصل آماده کنم... چون هنوز جای
 هیچ کدوم از وسایل رو نمیدونستم با هزار تا مکافات میز رو چیدم و رفتم تا بیدارش کنم
 من: بردیا جونم.. بردیا نمیخوای بیدار شی؟

بردیا تکونی خورد و چشماشو باز کرد
 بردیا: سلام
 من: سلام.. گرسنه ات نیست؟ پاشو ببین چیکار کردم
 بردیا: خیلی هم گرسنه ام.. به به.. الان میام
 روی صندلی نشسته بودم که اومد
 بردیا: به به ببین چکار کرده خانم من..
 من: بیا بشین
 بردیا: این صبحانه خوردن داره
 هر دو مشغول خوردن شدیم....
 دو هفته هفته از عروسی من و بردیا گذشت تقریبا هر شب بردیا کابوس میدید و من بیدارش میکردم از تو
 خواب.... نمیدونستم کابوس دیدن های بردیا تا کی قراره ادامه پیدا کنه....
 یک شب خیلی حوصله ام سر رفته بود.. بردیا هم از شرکت که اومده بود رفت خوابید...
 با بهاره تماس گرفتم و یکم با اون حرف زدم.. وقتی قطع کردم دیگه نمیدونستم باید چه کاری برای
 سرگرم کردن خودم بکنم
 تصمیم گرفتم برم بردیا رو صدا کنم
 بازم داشت خواب میدی انگار
 من: بردیا! بردیا پاشو
 تمام صورتش خیس شده بود
 من: بردیا عزیزم بیدار شو
 سریع روی تخت نشست
 من: دوباره داشتی خواب میدیدی
 بردیا دستاشو گذاشت رو سرش
 من: حالت خوبه؟
 بردیا توی همون حالت سرشو به علامت مثبت تکون داد
 من: بردیا میای بریم بیرون؟
 بردیا: اره برو حاضر شو
 با خوشحال رفتم سمت کمد لباسام و خیلی زود حاضر شدم....
 همراه بردیا به یک رستوران رفتیم تا شام بخوریم... بعد از صرف شام که خیلی هم خوش گذشت به
 پیشنهادش رفتیم به یک پارک...
 دست در دست هم داشتیم قدم میزدیم
 من: چرا این قدر ساکتی بردیا؟
 بردیا: دارم فکر میکنم
 من: به چی؟
 بهم نگاه کرد
 بردیا: به اینکه چقدر خوبه که دارم باهات قدم میزنم
 من: او هوم... خیلی خوبه
 صدای گریه ی بچه ای اومد.. سرمو چرخوندم و پسر بچه ی تقریبا ۵ ساله ای رو دیدم که جلوتر استاده و
 داره مادرشو صدا میزنه..
 من: بردیا اونجارو...
 دستشو رها کردم و به سمت پسر بچه رفتم
 من: چی شده عزیزم؟
 -مامان.. مامانم.. رو میخوام
 من: دستتو بردار از رو صورتت ببینم چی میگی.. گم شدی؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد.. بردیا هم اومد کنارم ایستاد
 من: بردیا گم شده.. باید مادرشو پیدا کنیم
 بردیا: ول کن کیانا... اخه از کجا معلوم سر راهی نباشه؟
 من: واقعا که.. بردیا خودش داره میگه گم شده
 خواست حرفی بزنه که رومو برگردوندم
 من: بگو ببینم کجا گم شدی دقیقا؟
 -داشتم با توپم بازی میکردم که پرت شد اونجا.. وقتی اوردمش مامانمو ندیدم
 من: دستتو بده به من بریم مامانتو پیدا کنیم
 طفلک از بس گریه کرده بود تمام صورتش خیس شده بود.. دستمالی در اوردم و صورتشو پاک کردم
 بردیا: کیانا کجا؟
 من: باید مامانشو پیدا کنم... نمیتونیم ولش کنیم همین جا گناه داره
 بردیا دیگه حرفی نزد ولی کاملا مشخص بود کلافه ست
 من: اسمت چیه کوچولو؟
 -ماهان
 من: ماهان الان پیدا میشه مامانت.. حواستو جمع کن که اگه دیدیش بهم بگی
 ماهان: باشه
 من جلوتر میرفتم و بردیا پشت سرم بود... به اخرای پارک رسیده بودیم که ماهان چشمش به یک خانمه
 افتاد و از بغلم سریع اومد پایین رفت سمتش
 درست حدس زدم مادرش بود...
 -شما بچه منو پیدا کردین؟
 من: بله.. بیشتر مواظبش باشید.. خیلی ترسیده بود
 -یک لحظه تو شلوغی گمش کردم.. واقعا ممنون
 من: خواهش میکنم خانم.. خوب با اجازتون.. ماهان جان خداحافظ
 ماهان: خداحافظ خاله
 برایشون دست تکون دادم و برگشتم پیش بردیا که یک گوشه ای ایستاده بود...
 من: کار سختی بود؟
 بدون اینکه حرف بزنه داشت بر و بر منو نگاه میکرد
 من: چرا ایستادی؟ نمیریم خونه؟
 بردیا: بریم
 در کنار هم راه افتادیم سمت ماشین و رفتیم خونه...
 چای ساز رو زدم به برق.. بد طور حوس چایی کرده بودم.. لباسامو عوض کردم و برگشتم تو
 آشپزخونه.. یک کلمه هم با بردیا حرف نزدم... فکر نمیکردم این قدر بی تفاوت باشه نسبت به ادم های
 اطرافش
 از بوی عطرش فهمیدم که پشت سرم ایستاده
 بردیا: قهر کردی باهام؟
 من: مگه بچه ام که قهر کنم
 دستاشو دور کمرم حلقه کرد
 بردیا: پس چرا یک کلمه هم حرف نزدی؟
 من: تو از بچه ها بدت میاد؟
 بردیا: نه کی گفته؟
 من: از رفتاری که نشون دادی تو پارک
 بردیا منو سمت خودش برگردوند و تو چشمم نگاه کرد
 بردیا: کیانا من بچه تو رو دوست دارم... دختری که از وجود تو باشه... درست شکل خودت

حالت نگاهش خیلی عوض شده بود...چشمش در عین گستاخ بودن شیطان میزد
داغ کردم از حرفش...فکر کنم صورتم سرخ شد چون بلافاصله فهمید و منو بغل کرد
همون طور که توی بغلش بودم ازش سوال کردم
من:تو..دختر دوست داری؟

بردیا:اره...

ازش جدا شدم و سعی کردم به صورتش نگاه نکنم

من:چایی میخوری؟

بردیا:بله...بله...

با خنده رفت تو سالن و نشست رو مبل..منم با دو استکان چایی برگشتم پیشش....

سه ماه از زندگی من بردیا گذشته بود...توی این مدت بردیا رفتار خیلی خوبی باهام داشت..کابوس های
شبانه اش هم کمتر شده بود که توی این مورد من خیلی تلاش کرده کردم...

داشتم توی اشپزخونه غذا درست میکردم که حالت تهوع گرفتم و با دو رفتم سمت دستشویی...با تمام
توانم عق میزدم...شیر اب رو باز کردم و صورتمو شستم...اصلا نمیفهمیدم چرا اینطوری شدم...با
خودم گفتم شاید از اب میوه ای بوده که صبح خوردم...رفتم سمت یخچال و تاریخش رو نگاه کردم..نه
درست بود....پس چرا؟ناگهان از فکری که کردم برق از سرم پرید..نکنه باردار باشم؟....

با سرعت هرچه تمام تر غذا رو درست کردم و لباس پوشیدم زنگ زدم به ارژانس...

توی آزمایشگاه بودم و منتظر جواب...

-خانم نیازی...خانم نیازی

من:بله بله اومدم

با قدم هایی لرزان رفتم سمت همون خانم..

-تبریک میگم خانم..شما بارداری

باورم نمیشد...از خوشحالی نمیدونستم چی بگم...وای اگه بردیا بفهمه

-خانم نیازی شما حالتون خوبه؟

من:بله؟بله بله...

-بفرمایید اینم جوابش

کاغذ رو از دستش گرفتم و تشکر کردم...هنوز هم باورم نمیشد...چه جوری به بردیا میگفتم حالا؟باید
یک جوری غافلگیرش کنم...لبخند شیطنت امیزی زدم و به سمت خونه راه افتادم

شب شده بود و من حسابی به خودم رسیده بودم..یک پیراهن قرمز که تا زانو هام میرسید رو پوشیده

بودم..موهام رو هم بالای سرم جمع کرده بودم و ارایشم که تموم شد رفتم که میز رو بچینم...

کلید توی قفل چرخید و این نشون میداد بردیا اومده..بلند شدم که برم استقبالش..

من:سلام خسته نباشی

بردیا:سلام سلام خانم خودم... (خیره شده بود بهم)

من:چی؟

بردیا:خبری شده؟

من:نه چطور مگه؟

بردیا:کیفشو گذاشت زمین

بردیا:اخه حسابی به خودت رسیدی

من:مگه باید خبری بشه که به خودم برسم؟

بردیا:بنده همچین جسارتی نکردم..حالا بیا اینجا ببینم(منو گرفت تو بغلش)خیلی خوشگل شدی

من:(با خنده)بودم

بردیا:اوهوم..خانم من بایدم خوشگل باشه

من:لباساتو عوض کن بیا شام حاضره

بردیا:چشم

از بس ذوق داشتم چیزی از گلوم پایین نمیرفت.. دوست داشتم زودتر عکس العمل بردیا رو ببینم
 بردیا: چرا نمیخوری عزیزم؟
 من: میخورم حالا
 بردیا: مشکوک میزی خانم ها!!!
 خنده ام گرفت
 من: الان میام
 رفتم تو اتاق و برگه از مایش رو گرفتم دستم.. یک نفس عمیق کشیدم و بردیا رو صدا زدم
 من: بردیا یک لحظه میای اینجا
 به ثانیه نکشید که خودشو رسوند
 بردیا: جانم
 رفتم نزدیکش و برگه رو گرفتم سمتش
 من: اینو بخون
 بردیا با شک کاغذ رو گرفت ازم
 بردیا: این چیه؟
 من: بخون تو
 شروع کرد به خوندن ولی قیافه اش رفت تو هم
 بردیا: این چیه دیگه؟ از مایش برای چی رفتی دادی؟
 من: متوجه نشدی؟
 بردیا: میشه توضیح بدی؟
 دستامو قلاب کردم دور کمرش که از حرکت جا خورد.. سرمو نزدیک گوشش برم
 من: تو داری بابا میشی بردیا
 هیچی نگفت.. سرمو اوردم عقب.. چشماش چهارتا شده بود
 بردیا: چی گفتی؟
 من: گفتم که.. داری بابا میشی
 انگار باورش نمیشد.. چند قدم رفت عقب..
 لبخند روی لبم ماسید.. این چرا اینجوری کرد؟ خودش گفت بچه دوست داره... ولی حالا.. اشک توی
 چشمام جمع شد..
 من: بردیا... (اشکام ریخت روی صورتم)
 یک دفعه او مد طرفم و با تمام توانش بغلم کرد
 بردیا: کیانا.. کیانا (صداش از حد معمول بلند تر شده بود) عزیزم... چرا گریه میکنی؟
 من: تو خوشحال نشدی؟
 بردیا: دیوونه این چه حرفیه؟ یعنی من دارم بابا میشم؟ وای خدا.. یک بچه..
 منو از خودش جدا کرد.. ذل زد تو صورتم
 بردیا: عزیزم... خدایا شکرت...
 یهو جدی شد
 بردیا: از فردا استراحت مطلق... کار کردن ممنوع.. یک نفر رو استخدام میکنم کارای خونه رو انجام
 بده... رانندگی هم نمیکنی...
 دستمو گرفت و دنبال خودش کشید.. رفتیم توی اتاق بغلی
 بردیا: اینجا رو درست میکنیم برای بچه.. هرچی لازم بود خودت بنویس که بریم بخریم.. وای چقدر کار
 دارم... کیانا
 من: بردیا اروم تر...
 دستامو گرفت تو دستش و بهشون بوسه زد
 بردیا: نمیدونی چقدر خوشحالم.. سخته نزنم خلیله

من: خدانکنه زبونتو گاز بگیر... منم خوشحالم
دوباره منو بغل کرد
مامانم وقتی شنید روی پای خودش بند نبود... هر جا میرفت یک چیزی میگرفت میزاشت تو اتاق
بچه... بهاره و سامان هم که دیگه جای خود داره...

.....
-مامان.. مامان من گشتمه
صدای دختر کوچولوی ۳ ساله ی من گلسا بود...
من: مامان فدات بشه.. بیا این لباس خشکله رو تنت کن الان بابا میاد با هم نهار میخوریم
پیراهنی با گل های صورتی تنتش کردم..
گلسا: مامان پس بابایی کی میاد؟
من: الان میاد عزیزم تو برو با اسباب بازی هات بازی کن
توی این چهار سال بردیا کاملا روحیه اش رو به دست آورده بود.. دیگه از اون کابوس های شبانه خبری
نیود... ستاره و فرزند هم یک کوچولو توی راه داشتن... بهاره و سامان هم ازدواج کردن و سر خونه و
زندگیشون بودن....
صدای بردیا منو از افکارم خارج کرد
بردیا: به به عروسک بابایی.. بدو یک بوس بده ببینم
گلسا: چی برام گرفتی بابایی؟
بردیا: یک عروسک خشک دوستش داری؟
گلسا: آره
بردیا: عسل بابایی کیه؟
گلسا با هیجان کودکانه اش: من... من...
بردیا: آفرین.. دختر بابا.. مامانی کجاست؟
گلسا: اونجا
صدای پاهاشو شنیدم که داشت میومد تو اتاق
من: سلام
بردیا: سلام خانمم
بغلم کرد
بردیا: بلم خیلی برات تنگ شده بود
من: منم همینطور
خواست منو ببوسه که صدای گلسا اومد
گلسا: مامانی.. من گشتمه
با خنده هر دو مون برگشتیم سمتش
بردیا: ای ای دختر شیطان... (رفت بغلش کرد و شروع کرد به قلقلک دادنش)
با خنده داشتم به هر دو شون نگاه میکردم...
بردیا: شیطان بابا...
و من همون لحظه خدارو خیلی شکر کردم کردم...
پایان.....

